

نان گمشده

ادیت بروک

ترجمه شیدا نبوی



نان گمشده

ادیت بروک

ترجمه شیدا نبوی

۱۴۰۲ / ۲۰۲۳

ادیت بروک (Edith Bruck)
نان گمشده (Le pain perdu)
ترجمه از ایتالیائی: رنه دُ سکاٹی (René de Ceccatty)
ترجمه از فرانسوی: شیدا نبوی
انتشارات (Seuil/du sous-sol) - فرانسه - ژانویه ۲۰۲۲

تاریخ،

تاریخ واقعی،

که هیچکس آنرا نمی‌خواند،

که امروز حوصهٔ اغلب آدمها را سر می‌برد،

(که ماتمها را پایان‌ناپذیر کرده است)

به ناگهان، تو را از کودکی محروم کرده است.

"تلو ریزی"

دختر کوچولوی پابره‌نه

در گذشته های خیلی خیلی دور، دختر کوچولویی در آفتاب بهاری روی خاکهای گرم می دوید، پابره‌نه بود و بافه های طلائی مویش بالا و پائین می پرید. در ده کوچکی زندگی می کرد و در آن کوچه باریک، به اسم "شش خانه"، تنها همین یکنفر بود که به او سلام می کرد. گاهی، دخترک می ایستاد و یواش یواش در انبارکی که "ژوژا" (Juja) را بیشتر وقتها در آن می بستند می خزید. می گفتند ژوژا دیوانه است. اما دخترک فکر می کرد او فقط کمی با زنان دیگر فرق دارد و با قلب کوچک مهربان و سرشار از ترحم خود، به شکوه های او از فامیل بدجنسش گوش می کرد و این که نگذاشتند با عشقش "الک" (Elek) ازدواج کند.

دخترک دلش می خواست ژوژا را با این که خیلی کثیف بود، نوازش کند، اما تا، با کمی ترس، به او نزدیک می شد ژوژا چنگ می زد و فکل قرمز بافه مویش را می کشید، و او قبل از این که ژوژا بتواند آن یکی فکل را هم بکشد، فرار می کرد، در دلش نگران دعوای مادر و خواهر بزرگترش ژودیت (Judith) بود که نقش مادر دوم را داشت.

دو خواهر بزرگتر او در پایتخت بودند و خیاطی یاد می گرفتند و برادر بزرگتری هم داشت که در شهر کوچکتری زندگی می کرد. برادر دیگرش، بزرگتر از او، در خانه بود و با آنها زندگی می کرد، او که مریض احوال بود و همیشه رنگ پریده، اغلب دختر را (کوفته) صدا می کرد و مثلاً می گفت "کوفته ساکت شو"، و معتقد بود او این را بهتر می فهمد تا این که صدایش کنند "دیتکه" (Ditke)، که مخفف اسمش بود. در واقع هم، او ته تغاری و آخرین بچه از شش برادر و خواهری بود که زنده مانده بودند و این لقب را به خاطر گلوله های خمیری کوچکی که مادرشان در آخر کار نان پختن در ته تغار برایش جمع می کرد، به او داده بودند.

گاه، وقتی در کوچه های ده می دوید، بعضی از دهاتیهای سبیلو، سگ خودشان را به طرف او چخ می کردند. و وقتی او مدام از مادرش می پرسید "چرا؟" مادر که نمی توانست و وقت نداشت این چرا را برای او توضیح بدهد، چشمهای آبی - بنفش خود را به طرف آسمان می گرفت و می گفت: - از او بپرس... از او. و شکرگزار باش که یک زمستان دیگر هم گذشت و اشک هیزمهای تر در بخاری درنیامد.

- فکلت... روبانت کو؟

به محض این که وارد خانه شده بود، مادر آنچنان فریاد زده بود که گوئی او یک پایش را از دست داده است. - گمش کردم... گمش کردم... .

دروغ می گفت، نمی توانست راستش را بگوید چون مادرش اولین بار که فهمید او رفته پهلوی ژوژای دیوانه، سیلی محکمی به گوشش زد و او را بی شام به رختخواب فرستاد. و وقتی که دیگر خیلی عصبانی می شد می گفت: "این ته تغاری فین فینی، که خودش او را پس انداخته و گند زده به دنیا،

دوست دارد برود پهلوی دیوانه ها و پیرهائی که از اول صبح توی کوچه ها می نشینند و سعی کند زبان الکن و تف آلود آنها را بفهمد".

او بدجوری کنجکاو بود اما مادرش هم می باید قبول می کرد که شاگرد اول کلاس است، علیرغم قوانین نژادپرستانه، که البته چندان هم در ده عملی نمی شد. مثلاً، سه شاگرد یهودی که در مدرسه بودند باید در ردیف آخر کلاس می نشستند اما سختگیریهای رایج در شهر به آنها تحمیل نمی شد. دیتکه کوچولو کنار همدینان خودش می نشست: "پی ری" (Piri) دختر "روت" (Roth) خرازی فروش، "اوا" (Eva) دختر "ریزمان" (Reisman) بقال، و او دختر "اشتین شریبر" (Stein Schreiber) که درآمدی نداشت جز این که حیوانات دیگران را برای فروش به بازار شهر همسایه ببرد تا پول ناچیزی به دست بیاورد.

پی ری کج کج به او نگاه می کرد چون پدر دیتکه خیلی فقیر بود، برعکس پدر او که ریش داشت و دو طره موی تاب داده در دو طرف صورتش آویزان بود، و خیلی بندرت به کنیسه کوچک ده می رفت. اوا، دومین دختر، فرزند یک پدر خیلی مذهبی بود، یک دوست واقعی. وقتی برای نوشتن انشاء در مورد بهار، دیتکه تنها شاگرد کلاس بود که جایزه گرفت و از خوشحالی پر درآورده بود، همه شاگردها حسودی می کردند. آن روز، او راه نمی رفت، پرواز می کرد و تا خود خانه می دوید، جایزه اش را سر دست گرفته بود؛ یک کارت پستال رنگی از یک پرستو که پشتش نوشته شده بود: به بهترین شاگردم، به شایسته ترین. امضا: کلارا تارپای (Tarpai Klara) آموزگار. در راه خانه دیتکه با خوشحالی فریاد می زد: مامان...!. مردم، همسایه ها، جلوی در و پنجره ها می آمدند و فقط خانواده او پیدایشان نبود، دیتکه در ورود به خانه مادر و خواهرش را دید که در حیاط، زیر آفتاب، دارند پرهای بالشها را عوض می کنند.

- هیس... این چیه دستت گرفتی؟ چی داری؟ نمی بینی؟ صدات رو پائین
بیار... فوت نکن! دانه دانه پرهائی را که هوا کردی جمع کن!

- ببین... ببین...

همینطور کارت پستالش را تکان می داد، آنرا می چرخاند و پرهائی
بیشتری را به هوا می پراند.

- فقط همین کم بود... که تو جایزه بگیری! تو فقط بلدی شعر حفظ
کنی... بجای دعا خواندن!

مادر زیرلبی اینها را می گفت و در عین حال با نگاهی مهربان و
لبخندی به زحمت قابل تشخیص دخترش را نگاه می کرد، طوری که محبت و
عاطفه جای حالت جدی او را می گرفت و زیبایی و جوانیش را جلوه گر می
کرد.

- مامان، تو هم به من جایزه می دهی؟ یک بوس!

از مادرش یک هدیه ای می خواست که کمیاب بود؛ مگر در مواقع عزا،
رفتن به سفری دور، و یا رسیدن از جایی: وقتی مادرش برای شرکت در
ازدواج دومین دخترش "میریام" (Mirjam) با یک جوان لهستانی فراری می
رفت. یا، وقتی در سال ۱۹۴۲ پدرش از ارتش اخراج شد و با یک مدال به
خانه برگشت. یا وقتی که مادر بزرگ مادریش - که در نظر دیتکه دوازده ساله
خیلی خیلی پیر بود - مرد و او خیره مانده بود به جسد مادر بزرگ که در کفن
سفیدی پیچیده شده و روی زمین بود، تا وقتی آنرا روی دو تخته گذاشتند و به
قبرستان کوچکی، نزدیک خانه اوا بردند. اما، نه پدر اوا و نه پدر پی ری
هیچکدام نیامدند، می گفتند هر دوی آنها کاهن "kohen" بوده اند. فقط سه
نفر آمده بودند، بدون ریش و بدون طره موی آویزان در دو طرف صورت.
دیتکه کوچولو، با اندوه و ناراحتی، برای مادر بزرگ نام تمام خانواده های
یهودی ده را ذکر می کرد: سامت (Szâmeth) - گُرس (Gorsz)(دو خانوار) -

کرامر (Krâmer) - کلاین (Klein) - پرینز (Prinz) - ویز (Weisz) - ریزمن (Reisman) (دو خانوار) - روت (Roth) - و بیبر (Bieber) برادر مادرش.

دیتکه از پدرش پرسید:

- بابا، اینها نجیب زاده هستند؟

- مثل یک کشیش، اینها مدیتیشن می کنند، مطالعه می کنند، اینها "روحانی" هستند، و یک دوجین بچه درست می کنند.

و همه اینها را زیرلبی می گفت. و مادر اضافه کرد:

- و حتی اسم آن بچه ها را هم به یاد نمی آورند.

- حالا اینجا بحث نکنید.

دیتکه این را گفت و همانطور که دست نرم و داغ مادرش را در دست داشت سعی می کرد دعائی را که می خواندند بفهمد: که نام اعظمش مبارک باد تا ابدیت... که فرمانروائی او برقرار باد در دوره حیات شما و در طول زندگی همه مردم اسرائیل.

با نام اسرائیل، مادر که تا این لحظه چشمهایش خشک بود، از گریه منفجر شد. پدر همسرش را به خود می فشرد، چنان محکم که سابقه نداشت، و نامش را تکرار می کرد فریدا (Frida) ... فریدوسکا (Friduska) (دبورا (Deborah) در زبان عبری)... و بچه ها در این لحظه عجیب و نادر خوشبختی و یگانگی، به پدر و مادرشان چسبیده بودند: ژودیت؛ مؤمن ترین، ژوناس (Jonas) رنگ پریده ترین، و دیتکه کوچولو. سارا، میریام و داوید حاضر نبودند، آنها بندرت به خانه می آمدند.

بعد از یک هفته مراسم عزاداری مذهبی، مادر که تحت مراقبت ژودیت روی زمین نشسته بود، از جا بلند شد، خمیده و درهم شکسته از اندوه. اما به جای این که راه برود و دست و پائی تکان بدهد، به پیراهن خانه مادر بزرگ خیره شد، پیراهنی که هرگز اجازه نداده بود آنرا بشویند. پیراهن را در

دستهای لرزانش گرفت، و حیرتزده و خیره به یکی از دو جیب وصله شده به آن، فرزندانش را صدا زد، انگار که در آن جیب چیزی عجیب می دید، چیزی مقدس یا گنجی پنهان.

عینکش را زد و آرام شروع کرد به شکافتن بخیه های جیب، با کشیدن نخ تیره به رنگ پارچه همان لباسی که در آن جثه مادر بزرگ بتدریج کوچک و کوچکتر شد تا محو شد. نخ با اولین فشار شروع کرد به باز شدن. همه نفسشان را حبس کرده بودند و می خواستند ببینند در آن جیب چه هست. مادر، با ترس و نگرانی دستش را در جیب لغزاند. نمی توانست باور کند... دست همراه تعدادی اسکناس و دو حلقه طلا و یک زنجیر طلا با ستاره داوود آویخته به آن از جیب خارج شد. مادر نفس بلندی کشید: "آه... آه... آه...!" بچه ها که هنوز مبهوت بودند فریاد خوشحالی می کشیدند و مادرشان آن اشیاء را در مشت می فشرد و می گریست. و در حالی که دستش را تکان می داد گفت:

- با اینها می توانیم یک خانه کوچک جدید بسازیم قبل از آن که این خرابه روی سرمان آوار بشود. الان وقت خوبی برای این کار نیست... اما... دانی شما، برادر نازنین من "برتی" (Berti)، ما را در خانه بزرگش جا می دهد، در آن محله ای که آدمهای خوب و مقامات بالا می نشینند: شهردار، رئیس ژاندارمری، قاضی، و "رینکو"ی محضردار. و شما بعد از دو ماه سقفی از سفالهای قرمز نو بجای این کاههای پوسیده بالای سرتان خواهید داشت! و چنین شد.

پدر، ژودیت و دیتکه، با کمک دوستی از اهالی "بوهم"، پاها را لخت می کردند و با زحمت زیاد، گل لگد می کردند که بتوانند خشت بسازند. خورشید با تمام قدرت می تابید و ابرها زیر نگاه موشکاف مادر دور می شد و او در هوای آزاد می نشست و خیاطی می کرد.

از سپیده تا غروب همگی کار می کردند. دیتکه، برای اولین بار، با نگرانی منتظر تعطیل تابستانی مدرسه بود. از خانه جدید چنان حرف می زد که گویا کاخ است بدون توجه به این که فقط یک اتاق بزرگ است با یک آشپزخانه و شاید یک انباری کوچک.

گاهی، روزنامه ای هم به ده می رسید که "گیولا" (Gyula) آنرا به دست پدر می رساند و او آنرا می خواند بدون این که به بچه ها نشان بدهد یا حتی به زنش که مدام در نوعی حالت آماده باش بود .

مرد ساده دلی هم بود که یک طبیل کوچک داشت و با زدن دو چوب مخصوص روی آن خبرهای دنیا را در ده جار می زد: شنوندگان او بخصوص زنان سیاهپوست، بچه مدرسه ایها و آدمهای مسن بودند. دیتکه هم همیشه با آنها بود و با دقت به حرفهای مرد گوش می داد که از ارتش با شکوه آلمان و مجارستان حرف می زد که همراه متحدانشان در روسیه، در "کورسک" (Koursk) می جنگیدند. مرد، زبانش خشک می شد، صدایش در هیاهوی طبیل گم می شد و خبرها برای این شنوندگان تقریباً بیسواد، گنگ و مبهم بود. بچه ها می خندیدند، پیرزنها صلیب می کشیدند و مردهای سپیدمو سرشان را تکان می دادند و آب توتون را تف می کردند. آنچه که باعث حیرت دیتکه می شد این بود که او تنها یهودی این جمع کوچک بود. آیا آنها دیگر از قبل این چیزها را می دانستند؟ چرا آنها در خانه می ماندند؟ از چی اینهمه می ترسیدند؟

کم کم بام قرمز به جلوه در می آمد و بید مجنون پشت پنجره اتاقی که سه بچه در آن می خوابیدند دوباره سبز می شد، پدر و مادر هم تختخواب کوچکی در آشپزخانه داشتند.

خانه کوچک بود اما سرشار از خوشبختی. آخرین روز مدرسه، دیتکه سرشار از غرور، به بام قرمز خیره شده بود، مثل این که قطب نما محل یک گنج را نشانش داده باشد.

اینطوری نبود که آنها در خانه دائمی برتی ناراحت باشند، او چند ماه بعد از مردن زنش، با بیوه کم سن و سالی ازدواج کرده بود به نام "یولانکا" (Jolanka) که پسر نوجوانی داشت "اروین" (Ervin) نام. این پسر دنبال دیتکه افتاده بود و اصرار داشت با او به جنگل و به پشت سد کوچکی برود که روی رودخانه "تیزا" (Tisza) بود. پسر بدجنس او را تحریک می کرد چنانکه گوئی که او حالا یک مرد است و دیتکه یک زن. مادر گفت: "یک زن!" وقتی که دیتکه هراسان، با پاهائی که رد خون بر آن بود، به طرف او دوید...

- از حالا تو دیگر یک زن هستی و هر ماه این "چیز" را خواهی داشت. بدون یک کلمه حرف محل آمدن خون را به او نشان می داد، انگار که کار شرم آوری است، حتی کلمه "رگل" را هم بر زبان نمی آورد. بخاطر این آدم بیسر و پای غیرقابل تحمل، دیتکه در خانه دائمی برتی که اینهمه دوستش داشت، راحت نبود اما هیچ نمی گفت حتی به ژودیت چون او هم خواهرش را سرزنش می کرد بخاطر این که زیادی به خودش در آینه نگاه می کرد و زیرلب می گفت "یک خوشگل در آینه".

این دائمی مهربان یک مغازه داشت همراه با یک مهمانخانه، که اغلب "آدام" (Adam) (شالوم در زبان عبری)، پدر دیتکه، به آنجا می رفت و آبجو یا گیلای عرق میوه؛ سیب، آلو، یا زردآلو، می نوشید، کاری که خواهرش او را شمتت می کرد. و این برادر که چاق بود و بسیار قدبلند می گفت: - ... فریدا، کمی مهربان باش. آدام هر کاری از دستش بر بیاید دارد می کند، کجا دیدی نوشته باشد که یک مرد بیچاره فقیر باید شش تا بچه را نان

بدهد؟ من فقط یک دختر دارم... دختر دلبندم "اریکا" (Erika)، پسر هم ندارم ولی از هیچ چیز شکایت نمی‌کنم. فکر نکن که من از شوهر تو بهترم، من فقط شانس بیشتری دارم.

حرفهای برادر بزرگتر، بخصوص این حرف، دل خواهر را کمی نرم می‌کرد و برای مدتی عشق و محبت در آن خانه کوچک بیشتر رخ می‌نمود. تا اینکه روزی دیتکه اشکریزان به خانه برگشت چون یکی از پسرهای کوچه به او سلام نکرده بود. پدر و مادر ساکت ماندند، نمی‌دانستند در مقابل این ناامیدی چه باید بگویند. پدر طبق معمول، خاموش ماند و مثل همیشه که عصبانی می‌شد، بیرون رفت و در را به هم کوبید. مادر خیلی ناراحت شده بود و در حالی که به کارهای خانه و بچه‌ها می‌رسید سعی می‌کرد دخترش را قانع کند که مهم نیست... یک شوخی بوده... یک شیطننت پسرانه... و دیتکه داد می‌زد که "نه... نه". مادر که اشک خود را نگه می‌داشت و چیزی نمی‌گفت، او را محکم بغل کرد، انگار که این کار تأثیری جادویی داشته باشد.

با شنیدن صدایی که می‌گفت "دیتکه... دیتکه"، هق هق دختر تمام شد و آرام گرفت، همه چیز را فراموش کرد و زندگی از نو لبخند زد و خورشید در قلبش تابید. ژودیت می‌خواست چیزی به او بگوید ولی با نگاه مادر، ساکت شد. در پی سکوت پدر و اظهار محبت ناگهانی مادر، دیتکه به مسئله مهمی پی‌برد. از وقتی خیلی کوچک بود، هر چیز را که می‌توانست او را ناراحت کند پس می‌زد، نه می‌خواست ببیند و نه آنرا حس کند. برایش مهم نبود که او را سطحی و بی‌احساس بدانند و یا فکر کنند برای رویارویی با زیر و بمهای زندگی آماده نیست. بازی می‌کرد، درس می‌خواند، برای خودش آینده خوبی مجسم می‌کرد؛ می‌خواست خوشبخت باشد و پولدار، آنقدر که بتواند به والدینش کمک کند: اول دندانهای مادرش را درست کند، دردهای استخوانی

پدرش را که از زمان جنگ با او بود درمان کند، و مخارج جراحی آپاندیس برادر رنگ پریده اش را بدهد که پزشک ده حاضر نبود او را معالجه کند.

هر شب، افکاری از این دست، و برنامه هائی برای آینده و موجی از امید به سرش هجوم می آورد. ولی آیا اینها، برای تمام زندگی کافی بود؟

یکی از معدود دفعاتی که دو خواهر بزرگترش از بوداپست آمده بودند، میریام موخرمائی، که شوهر کرده و حامله بود، برای او یک عروسک واقعی آورده بود، اولین عروسکش را، و او از خوشحالی دیوانه شده بود، در آسمان هفتم بود، بالا و پائین می پرید، بال درآورده بود. مادر می گفت الان او حتی می تواند یک پرنده در حال پرواز را بگیرد. سارای موبور و از همه بزرگتر، به نظر می آمد از فقر آنها خجالت می کشد و از خشم دارد خفه می شود. عبوس و ناراضی بود، او میریام را خوشگلتر از خودش می دانست، میریام شوخ و شنگ و به نظر او جلف بود. اما برای دیتکه آنها نه تنها خوشگل و خوشپوش بودند بلکه در پایتخت زندگی می کرد که او هم به زودی به آنجا می رفت.

همه آنها اولین بار وقتی بطور واقعی ترسیدند که ژودیت از خانه دانی برتی برمی گشت؛ دانی برتی همیشه آماده کمک کردن بود و خانه اش نزدیک مدرسه سابق ژودیت قرار داشت. ژودیت در کوچه به رینکو، محضردار، برخورد کرده بود که با نیشخند و تمسخر گفته بود "هایل هیتلر!".

چشمهای همه از خشم سرخ شده بود، چنان گوش می کردند که گویا اسم شیطان را شنیده اند، آشپزخانه با دیوارهای سفیدش، تاریک شد، این نام مثل یک شبح تیره در فضا می چرخید. نه دیتکه و نه ژوناس و ژودیت نمی فهمیدند چی شده است. تنها پدر و مادر معنی آنرا می فهمیدند ولی نمی دانستند چطور این را برای بچه ها توضیح بدهند. با حرکت این آدم بدجنس ذهنشان

کدر شد، سایه ای روی همه چیز افتاد که مانع اظهار نظر می شد، توضیح دادن سخت بود.

فحشی از دهان پدر دررفت:

- این "هورتی" (Horthy)^۲ پست فطرت... این سالازی (Szalasi)^۳ قاتل... برایمان بس نبود!
و طبق عادت در را به هم کوبید و بیرون رفت.

مادر زیر لب زمزمه کرد:

- که خدا ما را از شرّ آنها حفظ کند! آنها ذهن این گله های نادان را خراب کرده اند. دنیا مریض است. بچه های من... شرّ همه اروپا را گرفته است. ولی نترسید، خدا ما را به این سگهای هار نمی دهد، اینهایی که حتی آدمهای خوب را وادار می کنند به جنایتهای وحشتناک دست بزنند.
دیتکه با صدای بلند گفت:

- حالا فهمیدم آن بچه ها موقع عبور من از کوچه چی می گفتند...
و زمزمه کرد:

زنده باد زالاسی و هیتلر

یهودی را شلاق بزنید، با ئم گاو نر

یکی... دوتا...

کاهن بزرگ از پا درآمده

جرئت داشته باشید

زنده باد زالاسی...

مادر تشر زد که: "نخوان! زیانت را گاز بگیر!" و دیتکه کوچولو آنچنان زبانش را گاز گرفت که خون بیرون زد و از درد اشکش درآمد.
- من که این را نساختم...

و مادر دهان او را با سرکه شست تا خون بند بیاید. مثل روزی که در خانه اوا زمین خورده و زانویش زخم شده بود. در آن بعدازظهر روز شنبه، پدر اوا که دشداشته سفید بلندی به تن داشت ناگهان در آستانه در ظاهر شد و دیتکه را از خانه اش بیرون کرد چون نمی‌خواست "دختر کسی که خیلی مؤمن نیست" آنجا باشد.

- مامان، چی شده است؟ چرا آنها ما را دوست ندارند؟ ما هم مجارستانی هستیم، مگر نه؟

- در نظر آنها نه. یهودی... ما فقط یهودی هستیم. موطن ما، ارض موعود ما، فلسطین است.

مادر روی این تأکید کرد، با لحن یک قصه گو: آه... بهشت روی زمین در انتظار ماست، آنجا... با آغوش گشوده. آنجا همه همدیگر را دوست دارند، ثروتمندان مثل فقرا، بزرگان مثل فرودستان، مثل این که ما همه با هم یک فامیل بزرگ هستیم.

- مامان، ما کی به آنجا خواهیم رفت؟

- می‌رسد... وقتش می‌رسد. حالا آرام بگیر. دریای سرخ پیش روی ما باز خواهد شد.

- حرفت را باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم، دروغ می‌گوئی، مامان، تو حقیقت را به من نمی‌گوئی.

- تو به مادرت می‌گوئی دروغگو؟ تو! کوچکترین بچه من! اصلاً چرا ترا به دنیا آوردم؟

- من که از تو نخواستہ بودم. می‌توانستی مرا به دنیا نیاوری.

مادر و دختر که از به زبان آوردن این حرفها پشیمان بودند در سکوت به هم نگاه می‌کردند. دیتکه که صدها بار داستان ارض موعود را شنیده بود

که منتظر آنهاست، از ته دل می‌خواست حرف مادرش را باور کند اما این "زمان" خیلی خیلی دور بود حتی در خیالپردازیهای او.

در حالی که به لکنت افتاده بود و به طرف مادرش که دوستش داشت می‌رفت گفت: "مامان، من نمی‌خواستم..." و مادر در حالی که او را نگاه می‌کرد جملاتی به زبان ییدیش (yiddish) [از زیرشاخه‌های زبان آلمانی که در قدیم بیشتر توسط یهودیان ساکن اروپای شرقی و مرکزی به کار می‌رفت.] به زبان می‌آورد و دیتکه که تلاش زیادی می‌کرد معنی آنها را بفهمد با لحنی آشتی‌جویانه پرسید که آیا خدا هم به زبان ییدیش حرف می‌زند؟

- البته!

مادر این را با اطمینان گفت و دیتکه در انفجار خنده‌ای که اشک به چشمهایش آورده بود از او دور شد.

- دیوانه شده‌ای؟

او با دیدن تغییرات سریع احوالات دختر کوچکش واقعاً نگران سلامت روان او بود. فضای خانه جدید، سکوت حاکم بر آن، برایش نگران‌کننده شده بود.

تعطیلات تابستان فقط برای تفریح و بازی و یا خرید رفتن دیتکه با دو دوستش به شهر نبود: لِنکه (Lenke)، خواهر کوچکتر آندره (Endre) روزنامه‌هایی از شهر می‌آورد که کسی جز پدر آنها نمی‌خواند و خیلی زود سر از اجاق درمی‌آورد. لِنکه همسن دیتکه بود و همسایه دیوار به دیوارشان. اما چند وقت بود که آنها خیلی کم همدیگر را می‌دیدند. بهانه لِنکه این بود که کار می‌کند. اما خُب، دیتکه و ژودیت هم باید کار می‌کردند، آنها روزمزد بودند، سیب زمینی می‌کندند، ذرت درو می‌کردند و میوه می‌چیدند و به عنوان مزد، سهمی برمی‌داشتند که مقدار آن بستگی به سخاوت و کرم

صاحب زمین داشت. مادرشان هم همینطور، از گرما در عذاب بود ولی با آنها کار می کرد. در این دوره برای پدر هیچ کاری پیدا نمی شد چون مردم هر روز فقیرتر می شدند.

مهمانسرای دائی برتی هم مثل سابق کار نمی کرد. جنگ مردم ده را از هستی ساقط کرده بود، تعداد آدمها هم کم شده بود، پیرها که نمی توانستند مثل قبل بنوشند، حالا بیشتر سیگار می کشیدند. زنها در کلیسای بزرگ پروتستان دعا می کردند و کشیش، که بسیار هم انسان خوبی بود، به آنها آرامش می داد، او ازدواج کرده بود و دو بچه خوب و قشنگ داشت. کشیش کاتولیک، فقط هفته ای یکبار برای درس شرعیات به آنجا می آمد، آدمی بود بسیار جدی و سختگیر و همو بود که وقتی دیتکه بجای همدرسهایش جواب داد او را دعوا کرد:

- ساکت باش! به تو ربطی ندارد! پنج بار تکرار کن: آقای ما، عیسی مسیح، به زندگی بازگشته...

دیتکه بیچاره ترسیده و من من کنان گفته بود "من حق ندارم!"

- خُب، پس برو!

و او خرد شده زیر بار خجالت، بطرف خانه دویده بود. نه مثل وقتی که هیجانزده کارت پستال جایزه اش را به همه نشان می داد، بلکه با چشمانی اشکبار.

مادر پرسید چی شده است. اما او نمی خواست حرف بزند، نمی خواست ماجرا را تعریف کند، نام مسیح هرگز در خانه آنها به زبان نمی آمد. ترجیح داد دروغ بگوید، داستانی از خودش درآورد: پنج ضربه ترکه روی دستش زدند چون موقع درس تاریخ، با اوا حرف زده بود.
- این که فاجعه نیست. ناراحت نباش.

مادرو خواهر و برادرش سعی می کردند او را آرام کنند. همه مهربان و ملایم شده بودند، انگار دلیل گریه او را حدس زده بودند؛ برای هزارمین بار یک نمود نژادپرستانه. شبی که در خانه و در بیرون روی سرشان بود هر روز سیاهتر و سنگینتر می شد.

به نظر نمی آمد خورشید تابستان به جانشان گرمی ببخشد. حتی گل‌های باغچه کوچکشان از بی آبی پژمرده بود، دیگر کسی آواز نمی خواند، مثل آنوقت‌ها که شبها در حین پوست کندن ذرت‌ها یا پاک کردن نعناع‌ها در حیاط، آوازهای قشنگ محلی خوانده می شد. در بیرون هم سکوت مدام سنگینتر می شد، فقط جوانان بودند که با آهنگ سرودهای مذهبی، شعری را که دیتکه خوانده بود و مادرش گفته بود زبانش را گاز بگیرد، زیر لب زمزمه می کردند. البته دیتکه هرگز به مادرش نگفت که بلافاصله آن شعر را تبدیل به این کرد که "مرگ بر زالاسی و هیتلر!". او می دانست که مادرش نگران می شود که مبادا او را اذیت کنند. یهودیها یواشکی و دزدانه به کنیسه می رفتند، مثل دزدها و فراریها به دیوار دست می کشیدند و دعا می کردند. جوانها ریش آنها را می کشیدند و یا هُلشان می دادند که بیفتند توی علفهای کنار گذر. اگر می رفتند سراغ تنها تلمبه آب آشامیدنی ده، آنها را از صف می راندند و چه بسا تف می کردند درون سطلهاشان. علیه یهودیها... همه اهالی آبادی علیه یهودیها بودند، حتی کوچکترها در مقابل آنها احساس قدرت می کردند، ادای بزرگترهاشان را درمی آوردند.

ترس، که پدر و مادر سعی می کردند آنها را از کوچکترین فرزندشان پنهان کنند، خود را در بیقراری و عصبیت آنها نشان می داد، در ممنوعیت بیرون رفتن از خانه یا دویدن در کوچه ها، و حتی رفتن به جنگل و اطراف سد که پر از تمشک و میوه های وحشی دیگر بود و دیتکه آنها را می چید تا مادرش سُس درست کند. جنگل پر بود از گنجهای خوردنیها، شاخه های

خشک برای اجاق و هیزم برای زمستانهای طولانی و یخبندان. محلی بود برای بازی بچه ها و گوشه و کنارهای دنج زیاد برای عشاق. نزدیک این سد یک پیست هم بود برای سوار شدن بر لوژهای دست‌ساز و سُر خوردن روی برف و یخ.

همه اهالی به اطراف سد می رفتند، بخصوص روزهای یکشنبه و در خروج از کلیسا پیرزنهای دهاتی با شالهای بزرگ و دامنهای بلند تیره رنگشان، مثل موقع شرکت در مراسم تدفین، حتماً به آنجا می رفتند. دیتکه اغلب از پدر و مادرش می پرسید چه خبر شده است و آنها را با "چرا... چرا"های خود کلافه می کرد. مادر آهی بیصدا می کشید و پدر می گفت همه اینها با پایان جنگ تمام می شود، شر می خوابد، آلمان که اروپا را مسموم کرده است باید تسلیم بشود، همین حالا هم در حال نزع است.

تابستان بسرعت تمام می شد، انگار که اصلاً نبوده است. آفتاب سرد و بیرمق شده بود. هوای پائیزی از پنجره وارد می شد که ناگهان دستی نامرئی سنگی پرتاب کرد و شیشه را شکست.

- شیشه... خدای من شیشه...

مادر ناامیدانه فریاد می زد: خدا دستش را بشکند... که...
- آرام باش فریدا، بچه ها... بچه ها دارند بازی می کنند. آنرا بکمک گبول تعمیر می کنم. همین الان هم این سوراخ را با یک تکه مقوا می بندم. لعنتهای تو هم مثل دعاها بی اثر است. بچه ها هم مثل شوهرش سعی می کردند او را آرام کنند، بیفایده. از ژودیت که همیشه حرفهایش را گوش می کرد تا ژوناس که بیشتر از همه تحت حمایتش بود.

دیتکه اغلب اوقات با هم مدرسه اش، آندره بود. در مدرسه، مثل بقیه بچه ها، با شور و حرارت شعرهای میهنی می خواند، سرودهایی برای خدای

مجارستان‌ها - گویا که وجود داشت! و رنج مردم که همیشه نادیده گرفته می شد.

با این که که همه به او به چشم یک یهودی نگاه می کردند اما او همیشه چند قطره اشک هم برای وطنش می ریخت؛ جایی که به دنیا آمده بود، جایی که او شادمانه و با پای برهنه در کوچه های خاکی اش می دوید.

پائیز زودرس، بزعم مادر، مثل همه امور دیگر، خواست خدا بود، که بزودی در یک زمستان و یخبندان بیسابقه خود را نشان می داد. کار خداست برای تنبیه مخلوقات که خلاف فرمانهای او و به نام او عمل می کنند. دنیا دارد بسوی وحشیگری می رود.

- مامان... مامان... بس کن همه خوبیها را به خدا نسبت دادن و یک کار بد از او نگفتن. آیا خدا هم خوب و هم بد نیست؟ مامان... هیچ عدالتی وجود ندارد. به من بگو چرا پی ری و اوا به مدرسه نمی آیند؟
- برای این که نمی توانند. ولی تو چرا... به لطف مدالهایی که پدرت در جنگ جهانی به دست آورده است، به خاطر میهن... بدبخت بیچاره...

- با بابا مهربانتر باش. من خیلی خوشحال می شوم وقتی پاهای خسته اش را می شویم یا وقتی پشت لاغر و صافش را می بینم که مثل مال بچه هاست. بابا عشق منست. عشق تو هم هست؟

مادر لبخند تلخی زد. دیتکه مدام سؤال می کرد و می خواست همه چیز را بداند. دخترک کوچولویی بود که هم چاپلوسی می کرد و هم ناز و نوازش بلد بود، با عروسکش حرف می زد، به درخت بید مجنون می گفت گریه نکند، هر چه را از زمین می روئید دوست داشت، حتی بوی خاک را. خیلی زیاد فکر می کرد اما مادرش حساسیتهای او را بمثابة ضعف تلقی می کرد. در خانه به او می گفتند "دختر همه چیزدان".

در مورد غیبت همکلاسیهای دیتکه، در خانه هیچکس به او توضیحی نمی داد. فقط معلم خوبش، کلارا تارپای، با دیدن چشمهای نگران او که بجای خالی آنها در کلاس نگاه می کرد می گفت "متأسفم"، با حالت کسی که کاری از دستش ساخته نیست.

عید نوئل هم عجله داشت زودتر برسد، و جیغ خوکها در زیر کارد سلاخ، مثل آژیر یک درد همگانی بود، تحمل شنیدن این صدا خیلی سخت بود. صدای این سوت گوشخراش در تمام ده می پیچید، پرده گوش را می درید و قلب را جریحه دار می کرد.

برف، مثل همیشه، آنقدر نبارید که درختان را سفیدپوش کند، روی بامها بنشیند و کوچه ها را گل آلود کند. انگار آسمان نمی دانست چه باید بکند: باران ببارد یا کوچه ها را با این دانه های سفید و رقصان روشن و درخشان کند. همه چیز خاکستری بود، تقریباً سیاه، روز و شب مثل هم بود.

"آسمان هم دوست ندارد الان جشن باشد"، مادر وقتی در رختخواب دراز کشیده بود و صداها بیرون را می شنید اینها را زیر لب می گفت. صداهایی که از ترس خون را در رگها منجمد می کند و کم نمی شود مگر وقتی صدای موزیک بلند شود.

دیتکه با خوشحالی داد می زد که "آمدند... آمدند که آوازهای نوئل را بخوانند! دوستهای من هستند... گوش کنید... گوش کنید!"

برای تولد مبارک

آقای ما عیسی مسیح

بخوانیم شعرهای آسمانی را

برای عید مقدس

شعرهایی که در مزارع بتلهایم

طنین دارد از زمانهای دور:
که پیروزی بیاید و تعالی انسانها
نیات پاک برای همه مردمان
و ملتها.

- آها... و حالا آرزوهایشان را بیان می کنند!
که خداوند به ما شبهای نوئل دیگری اهدا کند، ولی شادتر با غم کمتر،
و با نیات پاک از ته دل.

در ده، مثل معمول، به بچه هائی که زیر پنجره ها آواز می خواندند
سکه و شیرینی می دادند و برای اولین بار، پدر و مادر هم، رها شده از
ترسی مبهم، چیزهای کوچکی به آنها می دادند.
دیتکه، با وجود این که مراسم عید نمی گرفت، اما این جشن را دوست
داشت، بخاطر درخت نوئل که با گردو، آب نبات، و سیبهای پیچیده شده در
کاغذهای طلایی و نقره ای تزئین می شد و شمع کوچکی که بالای درخت
روشن می شد و با شعله کوچکش اندکی به نور چراغهای نفتی می افزود.
زیباترین و پر زرق و برق ترین درخت نوئل همیشه در حیاط بزرگ
خانه لَنکه کوچولو بود. که دیتکه، بیشتر برای دیدن همشاگردیش آندره، که از
تعطیلات بر می گشت به آنجا می رفت تا دیدن درخت نوئل.
دیتکه خودش را در قالب عروس در کنار او می دید، اما این مثل رویای
همه دخترها نبود، او غصه می خورد که این رویا نمی تواند به واقعیت برسد
چون آندره مسیحی بود و او یهودی. حیف، چه شعرهای قشنگی که آنها می
توانستند در رختخواب بخوانند! هردو دوست داشتند مطالعه کنند، آثار شاعری
را که دوست داشتند بخوانند. آندره را در قالب شاعری می دید که شعرهایش

را با هم می خواندند و خودش زنی بود که شاعر دوستش داشت. ایستادن و به هم خیره شدن مثل یک جادو بود. و به نظرش می آمد که پدر آندره که دیتکه به او می گفت عمو "گیولا" با چشمکی که می زد آنها را تأئید می کرد.

آرامش نوئل ناگهان با صدای شوم طبل به هم ریخت. و مردک طبلزن که سراپا پوشیده از برف بود، با صدائی بلندتر از همیشه اعلام کرد که یهودیها نمی توانند از ساعت شش بیعد از خانه شان خارج شوند، از ده بیرون بروند و یا مسافرت کنند.

آیا بزرگترها از خیلی قبل این را می دانستند؟ دیتکه این را از خودش می پرسید و سرانجام فهمید که چرا فامیلهای پدر و مادر، عموها و عمه ها، خاله ها و داینها در تدفین مادر بزرگ شرکت نداشتند.

سکوت محض ده را فراگرفت. چراغهای کم نور خانه های کوچک مثل شمعهای قبرستان به نظر می رسید. بارش شدید و ناگهانی برف راهها را بست. گلهای یخ شیشه پنجره ها را پوشاند. در داخل خانه همه می گریستند همراه هیزمهای خشک نشده بخاری.

مادر در تاریک و روشن اتاق با صدائی ملتمسانه می گفت "خدا دیگر چی از جون ما می خواهد؟ دوباره می خواهد ما را آزمایش کند؟". و این سؤالها در فضای دودآلود می چرخید.

لبهای پدر از فحشهای زیرلی می لرزید. مادر به دیتکه که از بیش از پیش لاغر شده بود گفت از پنجره بیرون برو و سطلها را پر از برف کند تا در خانه آب داشته باشند. تنها تلمبه موجود یخ زده بود.

عمو گیولا همراه یکی از دهقانانش آمده بود که برفهای جلوی خانه را پارو کند. این دو با بیلهایی که داشتند برفها را کنار می زدند. وقتی جلوی در باز شد و نور بیرون اتاق تاریک را روشن کرد دیتکه از خوشحالی می پرید.

بخار دهن این دو مرد مثل ابر در فضا بود، و آنها بدون این که برف روی چکمه های بلندشان را روی زمین بتکانند، رفتند.

- خدا به شما برکت بدهد.

مادر این جمله را با لحنی تشکرآمیز بجای به امید دیدار به آنها گفت و پدر دست آنها را محکم فشرد.

- می بینی مامان... می بینی... بعد از بدی خوبی می آید، بعد از باران هوای خوب، بعد از تاریکی روشنایی، بعد از...

- یکی از شعرهایت را می خوانی؟

- نه مامان، زندگی آنرا نوشته است، نه من...

- به این می گویی زندگی...

پدر، خجالت زده و رنگ پریده، سر میز آشپزخانه نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود.

- بابا... بابا!

هر سه بچه آواز می خواندند و می رقصیدند تا افکار تیره را از پدرشان دور کنند.

- آدام!

مادر بود که به او نزدیک می شد و با صدائی نرم و آرام زمزمه می کرد که حالا وقت درست کردن چای با آب برف است.

به کمک دائی برتی، افراد خانواده که خود را تقریباً زندانی حس می کردند، به عید "فصح" (Pessa'h) نزدیک شدند. جشن آزاد شدن قوم بنی اسرائیل از بردگی فرعون مصر.

یهودیان به لطف موسی، پسر آب، نجات یافتند. مادر اینها را شرح می داد و این حرفها به گوش دیتکه طنین زیباترین قصه ها را داشت:

- موسی پسر عمران ([عمرام در عبری] Amram) و یوکابد (Yokébed) بود و می باید به امر فرعون "رامسس" دوم از بین برود. اما بنحوی معجزه آسا و توسط دختر پادشاه نجات پیدا کرد و در دربار بزرگ شد، مثل پسر آن شاهزاده خانم. وقتی که بزرگ شد کاخ را برای دیدن برادران برده اش ترک کرد و ترجیح داد با آنها بماند، گرچه همان بندگان "خدا" با او بدرفتاری می کردند. یک روز، یک بازرس بیرحم مصری را که وظیفه نظارت بر کار بردگان را داشت، کشت و مجبور شد از آنجا بگریزد. بعدها، ازدواج کرد و صاحب پسری شد به نام "گرشوم" (Gershom) و در بیابان "مدین" خدا بر او ظاهر شد و...

دیتکه ادامه داد: با نام جلیل خود بر موسی آشکار شد "من آنم که نامم بیهوده هست، من رنج و محنت خلقم را در مصر دیدم. آمده ام که آزادشان کنم".

نیشخندی بر لب دیتکه نشست اما مادرش با نگاهی جدی او را میخکوب کرد.

آسمان برای سیزدهمین بهار زندگی دیتکه، دوباره باز شد، او خود را از شر کفشهای کهنه رها کرد، نفس عمیقی کشید و پا برهنه در شنهای گرم و مرطوب شروع کرد به دویدن. اما این بار ژوژا او را دنبال می کرد، دختر دیوانه پشت سر او تف می انداخت و فحش می داد.

او در خانه کلمه ای در این باره نگفت، اما در طول روزهای عید فصح یهودیها از خانه تکان نخورد. همراه پدرش این مراسم مذهبی را با جدیت و روحانیتی بیسابقه انجام می داد، ولی بدون نشاط و بدون آواز. بچه ها هم با

شکمی تقریباً خالی، نداشتن نان را بهتر تحمل می کردند، با وجود این که می باید این وضع را تا هشت روز ادامه می دادند.

در این فاصله، همسایهٔ مهربانشان "لیدی" (Lidi)، مقداری آرد برای درست کردن نان به آنها اهدا کرد. در روزهای پایانی جشن، که معمولاً در ماه آوریل بود، دستهای نازنین مادر خمیر می کرد، آنرا با مشت ورز می داد، ضربه می زد، جمع می کرد و محکم به ته تغار می کوفت. خمیر شب را در تغار چوبی بزرگ می ماند تا بالا بیاید و سحرگاه به تنور برود.

مادر هنوز خواب و بیدار بود و می خواست آتش روشن کند که در خانه را بشدت کوبیدند، آنچنان که همه از خواب پریدند. ضربه ها شدت می گرفت و تندتر می شد، قبل از این که مادر حتی فرصت کند بپرسد "کیه؟" در فکسنی زیر ضربه های شدید از پاشنه درآمد. دو ژاندارم پریدند داخل حیاط و با خشونت فریاد می زدند همگی تا پنج دقیقه دیگر باید بیرون بیایند، فقط یک لباس زیر اضافه که یکبار بتوانند عوض کنند، اشیاء قیمتی و پولها سر جایش بماند.

مادر داد می زد "نان! نان!"

و آنها تکرار می کردند "زود باشید! زود باشید!"

پدر که با زیرشلواری بود مدالهای جنگی اش را نشان می داد.

- آنها به هیچی نمی ارزند، ارزشی ندارد... تو هم مثل اونها.

و او را هل دادند و به زمین انداختند.

- بابا، بابا، یک کاری بکن، تو که بلدی شلیک کنی، خوب بکن! بجنب!

دیتکه کوچولو اینها را با فریاد می گفت که صدای یک کشیده در فضا

پیچید.

آنچه که در این چند دقیقه گذشت برای هیچکس باورکردنی نبود. مادر

در حین جمع کردن لباسها و چپاندنشان در کیسه ها و تنها چمدانی که داشتند،

از خمیرهایی حرف می زد که آماده بود به تنور برود. دیتکه دنبال عروسکش می گشت که معلوم نبود چطوری زیر یکی از تغارهای پر از خمیر مانده و خرد شده بود. ژودیت پاییای مادرش راه می رفت، انگار که مراقب او بود. ژوناس پشت پدرش قایم می شد که مضطرب در اتاق ایستاده بود و تکان نمی خورد، هنوز هم با زیرشلواری بود. ژاندارمها که به چشم دیتکه خیلی گنده بودند و لبخندهای بدی داشتند، جلوی در را گرفته بودند.

- بریم، بریم. عجله کنید.

داد می زدند و فحش می دادند.

مادر همچنان تکرار می کرد "نان! نان!" انگار می خواست با خمیرها خداحافظی کند، یا حفظشان کند و مراقب باشد که خمیر خوب ور بیاید. دیتکه اولین نفری بود که به بیرون رانده شد، او مات و متحیر به حیاط خانواده ریزمن نگاه می کرد که همگی و از جمله اوا آنجا ایستاده بودند. مادر در نهایت ناراحتی سایر بچه هایش را که دور بودند صدا می کرد؛ سارا، میریام، داوید... گوئی آنها می توانستند به پشت در شکسته بیایند که همه چیز از آن بیرون ریخته شده بود و پدر با کوششی بیهوده می خواست آنرا ببندد. ژاندارمهای جوان به این صحنه می خندیدند. هیچ منطقی در این کارها نبود.

اولین بار بود که نسبت به ریزمن ها احساس نزدیکی می کردم و به آنها سلامی در سکوت دادم. بچه کوچکشان در بغل مادر اوا گریه می کرد، و این گریه سرشار از درد و ناامیدی بود، دردی مشترک. گریه و فریادی شبیه فریاد بچه خوک نونل زیر چاقوی سلاخ.

جلادان که به زبان آنها سخن می گفتند و با هر کلامشان زخمی تازه به آنان می زدند، آنها را مثل گوسفندها بطرف کنیسه کوچک می راندند. همه

یهودیهای ده در آنجا جمع بودند و با چشمانی پرهراس، و در سکوت، از همدیگر می پرسیدند "چی شده؟ چی شده؟". ظاهراً این پرسش نه معنایی داشت و نه اهمیتی. تنها صدائی که شنیده می شد صدای ژاندارمها بود که می خواستند پول، اشیاء قیمتی، حلقه ها، دستبندها و ساعتها را بگیرند. زنها را هم مثل مردها می گشتند، درزهای لباسها را می گشتند، ایلهای سر شانه کتها را می گشتند و با صداهائی هر دم خشنتر و تندتر می گفتند:

- پابرنه برو، دلالها، کهنه فروشها، دماغ عقابیها، کی توی دهنشان شاشیده، جهودهای کثیف، گورتان را از اینجا گم کنید...

صدائی پرسید "کجا برویم؟ کجا؟"

حرفی از دهانم پرید: قطار... قطار! همان که آندره گرفت!

من یکدفعه بزرگ شدم، هنگام عبور ما از ده، در پشت پنجره های بسته اشکهای ریخته شد و صلیبهائی بر سینه ها کشیده شد. وقتی کاروان حزن انگیز گاریهای ما که به اسبها بسته شده بود به ایستگاه قطار رسید، مامان، همانطور که توسط ژاندارمها و جوانانی با علامت صلیب پیکان (croix fléchées) [علامت حزب فاشیستی صلیب پیکان مجارستان] به داخل ترن رانده می شد و در آن هرج و مرج و اوضاع آشفته مرتب می گفت "خدایا... خدایا... نان... نان...".

اعضای هر خانواده سعی می کردند نزدیک هم بمانند. و همه، مثل این که یک خستگی هزارساله داشته باشند، به محض ورود به واگن، خود را روی نیمکت دراز چوبی آن می انداختند.

در سکوتی سنگین فقط صدای چرخهای قطار می آمد که بسوی نامعلوم می رفت. و این تا... تا... تا... اعیصاب را خرد می کرد، ضربان قلب را تند می کرد و گریه بچه کوچک آغوش مادر اوا را تشدید می کرد. بالاخره

مادر اوا بر شرم خود غالب آمد، شال بزرگش را روی خود کشید و پستانش را در دهان کودک گذاشت.

هیچکس نمی توانست بگوید این سفر طولانی است یا کوتاه، زمان واقعی، همچون کودکی من گم شده بود و هرکس مطابق حس درونی خود زمان را سر می کرد.

می خواستم به شکم مادرم برگردم و دیگر به دنیا نیایم. ژودیت خود را قوی نشان می داد، ژوناس رنگ پریده بود مثل یک ملاقه سفید، پدر از خشمی درونی می جوشید بدون این که بتواند منفجر بشود. مادر همچنان بچه های غایبش را می خواند و به آن پنج چانه خمیر فکر می کرد که حالا باید زیادی وَرآمده و دیگر پُفش خوابیده باشد. در حالی که آدمهای خیلی مذهبی مدام دعاهای آزاردهنده می خواندند، تابلوی یک شهر بزرگ به چشمان خورد. قطار سرعتش را کم کرد و آهسته آهسته به ایستگاهی وارد شد، ایستاد و ما پیاده شدیم، همراه تمام یهودیهای منطقه.

ما را، در میان فریادها و حرکات خشونت آمیز فاشیستهای مسلح، پای پیاده به محوطه ای بردند که دورش دیوار کشیده بودند، جایی که خیلی از ما برای اولین بار می دیدیم.

- گتو... گتو!

این کلمه دهان به دهان می چرخید. دروازه ای باز شد و در چشم به هم زدنی خانواده های به هم چسبیده، مثل گله به خانه هایی که از قبل بوسیله مردمانی دیگر نیمه پر شده بود، رانده شدند.

خیلی زود، انگار چیزی در هوای مه آلود و مغموم ماه آوریل - که هرگز اینهمه سرد نبود- بر فراز آن دیوار بلند آویزان باشد، پیکری غول آسا پدیدار شد که با صدائی کلفت به زبان آلمانی فریاد می زد. جانوری شبیه "مُلک" (Molok) [از خدایان مصر باستان. خدای ظالم قوم "آمونیت" ها که

غالباً آنرا به شکل قوچ تصویر می کردند] که صلیب روی سینه اش مثل
آنهای دیگر نبود.

پدرم، وحشت زده و زیر لب گفت "صلیب شکسته".

فهمیدن پارس کردنهای او برای ما آسان بود، چون زبانش شبیه زبان
بیدیش بود که پدر و مادر بین خودشان بکار می بردند.

- پول! طلا! نقره! همه چیزهای قیمتی! سگها! کثافتها!

توهینهای او به این زبان به نظرم آنقدر آزاردهنده نبود که اگر همانها را
به زبان مادری ام می گفت، مثل کارد به من زخم می زد.

او از همان بالا، به دو فاشیست مجارستانی که از گوشه ای پیدایشان شده
بود، دستور داد "این خوکها را بگردید". بعضیها، قبل از این که آنها شروع
کنند خودشان چیزهایی را که داشتند دادند. بخصوص آقایانی که ظاهری
اشرافی داشتند؛ خوش لباس، بدون ریش و بدون شبکلاه. شاید معلمها،
استادان، پزشکان؟ آیا زندگی آنها همانقدر می ارزید که زندگی دیگران؟ آیا ما
برابر شده بودیم؟ بین ما کمی همبستگی ایجاد شده بود: بودند کسانی که به
فقر کمک می کردند، یک جفت کفش، یک مانتو، یک گرم کن، و این خیلی
خوب بود. دشمن مشترک، سرنوشت مشترک، ما را به هم نزدیک کرده بود؟

جزّ و بحث زنها در تنها آشپزخانه آنجا شروع شده بود.

غذائی که معلوم نبود چه کسی آنرا آورد، بسیار بیرمق بود؛ همه چیز آن
در حداقل ممکن، همانند فضای زندگی مان. اعصاب همه متشنج بود و
سؤالهائی مرتب تکرار می شد: تا کی ما را اینجا نگه میدارند؟ کی به خانه مان
بر می گردیم؟ با ما چکار می خواهند بکنند؟

ناگهان داوید در نزدیکی ما پیدایش شد. گفت که سفرش مخفیانه بوده و
خودش را پنهانی و با یک قطار باری به آنجا رسانده است. ما بی اندازه

خوشحال شده بودیم. حالا مامان برای دو دختر بزرگترش گریه می کرد. از خدا می پرسید آنها کجا هستند، چه بر سرشان آمده است؟ برادرش برتی را چطوری پیدا کند، خواهرهایش را...؟ سرنوشت ساکنان خانه‌های نیمه خالی به کجا رسیده است؟ ... با جای خالی قابها روی دیوارهایش. کجا... کی... تمام می کنند؟

جمعه شب، در آغاز مناسک "شب‌ات" مامان یک شمع را به سه تکه تقسیم کرد، آنها را روشن کرد و ما همگی دور میز نشستیم برای خوردن شام فقیرانه مان.

در هیاو و قیل و قالی که از این خانه به آن خانه می رفت، تنها یک چیز مشخص بود. این که در گِتو یک معبد زیبا هست. فردا در گرمای تسلی بخش و غیرمعمول خورشید، همه برای نماز و دعا به آنجا رفتند. بام این معبد از همه خانه های گِتو بالاتر بود، مثل کلیسای پروتستان ده ما. در معبد، بین دو نماز، همه دنبال اقوامشان می گشتند، بدون نتیجه. کجا هستند؟ کجا رفته اند؟ کسی گفت یک قطار مخصوص حمل چهارپایان از گِتو بیرون رفته است و او این خبر را از فاشیستی شنیده که خانه اش نزدیک خانه او بوده است. و گفت که قطار به خارج از مجارستان رفته است. خبر باورنکردنی به نظر می رسید، حتی برای پدر من که برای یکبار هم شده خوشبین شده بود.

- ما در سال ۱۹۴۴ هستیم، روسها و آمریکاییها دم دروازه های ما هستند، نازیسم و فاشیسم دارد از بین می رود.

حرفهای بابا طلائی بود، مرهمی بر دل گروه کوچکی که به او گوش می دادند، چنان که گوئی متخصص امور جنگی است. و از او می پرسیدند از کجا اینها را می داند؟ هیچکس رادیو نداشت، مردک طبل زن آنجا نبود، حتی یک روزنامه نمی دیدیم و کسی هم نمی توانست از گِتو خارج شود.

آلمانیها مدام به سراغمان می آمدند برای این که به ما بد و بیراه بگویند و اشیاء قیمتی را بجویند، هر دفعه هم بالاخره چیزی پیدا می کردند.

یک روز، معجزه شد! بجای نگهبان آلمانی، عمو گیولا پشت دیوار گنو پیدایش شد، او از داخل کیسه هایی که داشت همه نعمات خدا را جلوی ما ریخت: نان، سیب زمینی، لوبیا، مربا، سبزیجات، آرد، نخود، میوه هائی غرق در شربت... نمی شد باور کرد. همگی گریه می کردیم، حتی بابا نمی توانست اشکش را نگهدارد. من بلافاصله سراغ آندره و لنکه را گرفتم... اوضاع ده چطور است؟ کسی مریض نشده است؟

- و خانه ما؟

او سرش را تکان داد و انگشتش را روی لبش گذاشت. می ترسید او را ببینند، یا شاید هم نمی خواست چیزی بگوید... آیا با همکاری یکی از فاشیستهای ده به اینجا رسیده بود؟ خیلی عجله داشت که برگردد. هرچه بود، قدردانی و امتنان ما، تعجب و امید ما پایان ناپذیر بود.

مامان می گفت: فراموش نکنید، هنوز خوبی وجود دارد، مقدسین وجود دارند، خدا وجود دارد و اوست که گیولا را سراغ ما فرستاده است.

بابا تأکید می کرد که: او دوست منست... خیلی مرد است.

ما هیچوقت اینقدر خوراکی نداشتیم. آنها را با خانواده های دیگر تقسیم کردیم، حتی هدیه ای هم به پزشکی دادیم که به بیماری ژوناس رسیدگی می کرد.

برای اولین بار تولد سیزده سالگی من، با شیرینی جشن گرفته شد، ولی مامان همچنان نگران نانهای از دست رفته اش بود.

هنوز یک هفته به پایان ماه می مانده بود؛ این فصل را دوست داشتم بخاطر عطر گلهای یاس بنفش که دزدکی از درختها می چیدم - و بجای نجات

دهندگان روس، که پدرم وعده اش را داده بود، گِتو مورد حمله زاغان سیاهپوش مسلح در قالب انسان قرار گرفت.

سپیده دم، مثل زمان برقراری حکومت نظامی، سرعت و با داد و فریاد ما را از خانه ها بیرون کشیدند، فحش می دادند و کتک می زدند، با مخلوطی از زبان زیبای مجارستانی و آلمانی، به نژاد و به تمام گذشتگان ما لعنت می فرستادند: پیغمبران مفلوک، بوگندو، کوفتی... و همینطور فحشها را ردیف می کردند، و در همان حال هم مراقب جمعیتی بودند که زیر نگاه بیتفاوت معدود عابران و آنها که در خانه های دربسته مانده بودند به جلو رانده می شدند.

فرصتی برای گریه کردن یا حرف زدن نبود، فقط باید مواظب می بودیم که پایمان را کجا می گذاریم، مراقب باشیم که کوچولوها دستهای لرزان پدر و مادرشان را گم نکنند، و هوای پیرها را داشته باشیم که مثل مستها و نابینایان تلوتلو می خوردند. می شد بگوئیم مثل رانده شدگان مصر ولی بدون موسی و بدون یهوه که بر او ظاهر شود، و بجای دریای سرخ که بر ایشان باز شود، واگنهای چهارپایان برویشان گشوده می شد که با خشونت به داخل آن رانده می شدند.

"سفر خوش!" سربازی مجارستانی این را گفت و با نیشخندی بر لب، سطلی را برای قضای حاجت داخل واگن انداخت، بازویش را به دادن سلام فاشیستی بلند کرد و در کشویی واگن را بست. سر و صدای بسته شدن آن در آهنی کرکننده بود.

در آن واگن روی هم تلنبار شده بودیم، بزحمت می شد جایی را یافت که بتوان بر آن پا نهاد. می شنیدم که کسانی نامهای فامیل خود را می گویند. ما همگی با هم بودیم.

مامان می گفت "چه شانسی، خدا را شکر" و من به او چسبیده بودم و دستش را ول نمی کردم، حتی اگر آنرا می بریدند.

از لای نرده های پنجره سعی می کردیم بفهمیم قطار در چه مسیری می خواهد برود که ناگهان به حرکت در آمد و جیرجیر چرخهای آهنی اش روی ریل بلند شد.

با نگاهی به سطل معلوم می شد که در طول این سفر بسوی ناشناخته ها، همه نیازهای فیزیکی معوق خواهد شد.

فقط یک سؤال ذهن ما را اشغال کرده بود "ما را به کجا می برند؟ ما را به کجا می برند؟". شایعه، در سکوت، همانند سکوت در رقص مرگ، در فضائی که از نفسهای ما کدر شده بود می چرخید.

یک هفته دیگر ماه دلپذیر می تمام می شود، نور و گرمای دلچسب آن تبدیل به حمام بخار در فضائی تاریک می شود.

مامان داشت نفس تنگی می گرفت و داوید، برادر و خواننده محبوب من، برای اینکه حواسش را پرت کند، از او خوراکی می خواست. مامان خیلی زود به حال آمد و همه آنچه را که از خوراکیهای عمو گیولا باقی مانده بود، بیرون ریخت. اما ده ما دیگر به نظرمان خیلی دور بود، در جایی دیگر... با دری که پدر سعی کرده بود آنرا قفل کند. دنیائی که برای خود داشتیم به پایان رسیده بود، جایی بود مثل افسانه، با همه خوبیها و بدیهایش.

مامان و بابا ناگهان پیر شده بودند، در چهل و هشت سالگی. و ما بچه های آنها، به همان اندازه ناگهانی، شده بودیم والدین پدر و مادرمان.

من وقتی سر دردم شدید می شد به مادرم می چسبیدم، مثل زانو که به گردنش چسبیده باشد.

سفر - که البته نمی شد آنرا اینگونه نامید، بیشتر حمل کالا بود - به نظر نمی آمد که کوتاه باشد، بلکه مثل مسیر بین خانه تا گتو، پایان ناپذیر بود. ما

روز و شب در هم چپیده بودیم؛ بین گریه، دعا، ترس و شرم از قضای حاجت پشت مانتوئی که کسی آنرا بالا می گرفت... همیشه نمی شد آنرا نگهداشت. ناگهان، حس کردیم قطار با ترمز شدیدی ایستاد، درهای واگنها باز شد و سربازهای آلمانی در طول سکو فریاد می زدند "خالی کردن سطلهای گُه" و ما، به اولین نفر، به کسی که برای این کار از واگن خارج می شد و دنبال سرباز مسلح راه می رفت، حسادت می کردیم. در انتظار بازگشت او، به هم فشار می آوردیم تا کمی نور به داخل بیاید... کمی هوا.

چند نفری به خود جرئت دادند و پرسیدند:

- ما را به کجا می برند؟ ما هنوز در مجارستان هستیم؟
سرباز جوانی با لحنی تقریباً انسانی به زبان آلمانی گفت "نه سؤال! نه جواب!"

مردی که سطل را خالی کرده بود برگشت و ما از او می پرسیدیم:
- چی دیدی؟ چی فهمیدی؟ ما کجا هستیم؟ چی فهمیدی؟ انگار که نمی دانستیم او از کجا می آید.

او زیر موج این سؤالها سرش را تکان می داد و بلافاصله در واگن بسته شد همانطور که درهای واگنهای دیگر... با هم و همزمان.

از بیرون، صدای فرمان دادن آنها را می شنیدیم، گامهای نظامی و در نهایت سرودی با ریتم مارش نظامی به زبان آلمانی، آنقدر که ما می توانستیم بفهمیم؛ همانطور که قطار دور می شد:

در سرزمین مادری من می شکفد گلهای سرخ

در سرزمین مادری من گل می کند شانس

دختر جوان گریه نکن، گریه نکن

اگر از جدائی صحبت می کنیم

آخرین بوسه را به من بده

مامان، با حالت کسی که غذا را از دهان کودک خودش بیرون کشیده باشد، یک شیشه کوچک کمپوت زردآلو و سه برش نازک نان به مادر اوا و بچه کوچکش داد.

آنچه دست نخورده مانده بود، سوسیس گوشت خوک بود که هیچکس به طرف آن نمی رفت. بابا و من دوست داشتیم از آن بخوریم اما مامان با نگاهی مظنون مراقب بود، و ما فکر کردیم گرسنه بمانیم بهتر از اینست که او را ناراحت کنیم.

در این واگن، مامان برای اولین بار موهای مرا شانه کرد و آنرا به دو بافه تقسیم کرد و تنها روبان قرمز موجود را به آن بست، همانی را که ژوژای دیوانه نتوانسته بود از مویم بکشد. هیچکس به اندازه من خوشبخت نبود وقتی دستهای نوازشگر مادر را روی سرم حس کردم، گویا او هم آرامشی یافته بود.

فردای آن روز، ژودیت موهایم را درست کرد و بعد، داوید ترانه‌های تازه ای را یادم داد که در شهر آموخته بود، برادر زیبای من با چشمهای مخملى، مثل بابا. ولی در خانواده، هیچکس چشمهایم مثل مامان آبی - بنفش نبود، من هیچوقت چشمهایی به این زیبایی ندیده بودم، بابا هم مقنون همین چشمها شده بود، هرچند که خانواده اش با این ازدواج مخالف بودند. در نتیجه پدر و مادر بزرگ پدری، چندان علاقه ای به ما نداشتند، ما بچه های عروشان بودیم. بیچاره پدر و مادر بزرگ، عمه ها و عموها، حالا کجایند؟ و خواهر و برادرهای مامان؟

ژوناس فرصت نکرد موهای مرا شانه کند، چون روز چهارم قطار ناگهان توقف کرد.

کسی در واگن ما را با خشونت باز کرد، مثل همه واگنهای دیگر، و ما خود را در مقابل سگهای خشمگین دیدیم، تسمه پوزبندهاشان در دست مردان مسلحی بود که مثل نگهبانان گِتو داد و فریاد می کردند و در میان همان فریادها انتخاب هم می کردند و هُل می دادند "راست! راست! راست! راست! راست! راست! چپ!"... زوزه و فریاد... ضربه... من، پدر، ژوناس و داوید و ژودیت را گم کردم ولی همچنان به مادرم چسبیده بودم، در صف سمت راست، با زنان مسن.

مامان ملتمسانه می گفت "پدرت را پیدا کن". و من مرد لاغری را، دورتر، نشان دادم، لخت در بین مردهای دیگر.

- آخر ... همه‌شان کجا رفتند؟ کجا؟

او همینطور به "کجا" گفتن ادامه می داد، مثل این که دیوانه شده باشد. در همان وقت سربازی به طرف من آمد و گفت "برو آنطرف!" و آرام تکرار کرد "راست! راست! راست!".

من پای مادرم را بغل کرده بودم و محکمتر خود را به او می چسباندم و می گفتم "نه! نه!".

مامان دستور داد "بگو چشم! بگو چشم!" و در عین حال به سرباز التماس می کرد که بگذارد این آخرین بچه اش با او بماند. سرباز با قنداق تفنگش با شدت او را می زد و مرا به طرف دیگر می راند، سمت زنهای جوانتر، و من خواهرم ژودیت را آنجا دیدم.

ترسیده بودم و فریاد می زدم "ژودیت! ژودیت! ژودیت! مرا از مامان جدا کردند، مامان! مامان! مامان!"... هنوز همین را تکرار می کردم که مرا لخت کردند.

بافه های مویم، با روبان، به زمین افتاد، سرم را تراشیدند. ضد عفونی ام کردند و چیزی بلند و خاکستری به من پوشاندند با دمپایی چوبی، و یک مقوا با یک شماره به گردنم آویختند ۱۱۱۵۲، بمثابة نامی که از این پس خواهم داشت.

"مامان! مامان! مامان!"... این را در بیرکناو (Birkenau) [آشویتس شماره ۲] هم تکرار می کردم، آنجا که روی خاکسترها راه می رفتیم.

در آشویتس، ما را به اردوگاه (C) فرستادند، بلوک شماره ۱۱. تا پنج هفته من همچنان تکرار می کردم "مامان" و گریه می کردم. طفلی ژودیت ناامیدانه مرا در آغوش می گرفت و می گفت:

- من اینجا هستم دیتکه، دیتکه ما با هم هستیم. ما با هم به خانه برمی گردیم و تو مامان را خواهی دید.

اما، "آلیز" (Alize) مسئول بلوک - کاپو، زنی لهستانی که خودش هم جزو اسیران بود و از گریه های من بجان آمده بود یکروز مرا از روی تشک کاهی در طبقه سوم تخت پائین کشید و گفت:

- بیا... من نشانت می دهم مادرت کجاست!

من پائین پریدم و دوان دوان دنبال او بیرون رفتم تا دم در ورودی بلوک.

او جایی را در بالای همه بلوکها نشان داد و گفت "آن دود را می بینی؟"
- بله.

- بوی گند گوشت آدمیزاد را حس می کنی؟

- اما...

- مادرت چاق بود؟

- کمی..

- خوب، اوهم حالا صابون شده است، مثل مادر من! سالها، ما اینجا در
مملکت خودمان هلاک می شدیم و شما عید پاک را جشن می گرفتید! نه؟
- آه...

- فکر می کردید که شما مجارستانیهای عزیز را به اینجا نمی آورند؟

- من...

- برو... برو...، دیگر گریه نکن، مادرت را به سمت چپ بردند، ها؟ او

را سوزانده اند!

من لال شدم. ژودیت پرسید آن لهستانی چی گفت؟ بیهوده بود. من هیچ
نمی گفتم. هرگز نخواهم گفت. آنچه را که شنیده ام باور نمی کنم، انکار می
کنم، حتی درون خودم، آنچه را شنیده ام... این زن می تواند دیوانه شده باشد،
شاید روحش را گم کرده است، اگر سالهاست در اینجا... دور از همه دنیا...

پنج نفری می آمدند، پشت سر هم، به ردیف، سپیده دم و غروب، می
آمدند برای شمردن ما و جمع کردنمان در فضای بین دو بلوک: سربازها با
سگهایشان، و مردی با روپوش سفید، که می گفت دکتر است، با انگشتش به
طرف بعضی از ما اشاره می کرد، و آنها برای همیشه ناپدید می شدند.

در توالتها و دستشوییهای مشترک، شایعاتی می چرخید مبنی بر این که
این زنها را یا به فاحشه خانه ها می برند یا برای آزمایشهای علمی.

اسیرانی که قبل از ما، از همه جای اروپا به آنجا آورده شده بودند به ما هشدار داده بودند که بهتر است خودمان را از چشم دکتر پنهان کنیم. اما چطور؟ من همیشه می رفتم پشت ژودیت و چشمهایم را می بستم، فکر می کردم اگر من این دکتر را نبینم او هم مرا نمی بیند. جایی که همیشه اخبارمان را رد و بدل می کردیم توالی بود که دوبار در روز اجازه داشتیم برویم. ما در آنجا کار نمی کردیم، اردوگاهی بود برای کشتن و نابود کردن. جیره غذایی روزانه عبارت بود از یک قهوه آبکی صبح، یک کاسه سوپ برای نهار که چند تکه سیب زمینی یا شلغمی که در آن بود معمولاً توسط آنها که غذا را می آوردند و تقسیم می کردند، خورده شده بود؛ آنهایی که خودشان هم از ما بودند. و برای شام یک تکه نان با پنیری بدبو به نام "کواردلی" (quardli).

در آغاز، همه اینها همانقدر برایمان غیرقابل خوردن بود که بعدها خوب به نظر می آمد، آنرا یواشکی می خوردیم مبدا که از دست و یا دهانمان بپایند. و این حتی بین خواهرها و یا مادر و دخترها هم اتفاق می افتاد. آیا همه ما، به نوبت، مثل آلیز می شدیم؟

گرسنگی، شیش، ترس از انتخاب شدن، بیماری، خودکشی با سیمهای خاردار متصل به برق، روز و شب ذهن ما را مشغول می کرد. روزها و شبهایی که برای ما مثل ماهها بود... مثل سالها.

دیگر برای مامان گریه نمی کردم، باید به شپشهایی فکر می کردم که تیفوس و اگزما می آوردند، به شکم که غرغر می کرد، به احتمال انتخاب شدن در آینده، به دُم بزرگ و دردناکی که نشانه مردن بود، و به ادراری که بی اراده می ریخت چون نمی توانستیم به توالی برویم. خوشبختانه، البته نمی دانستیم چرا، ولی دیگر عادت ماهانه نداشتیم.

زیرلب می نالیدم "جیش... جیش!". ژودیت - مادر، مرا به فکر انداخت که از قابلمه خالی که آنرا پیدا کرده بودیم استفاده کنم. اما "ماریکا"ی دزد که مأمور خدمت در اتاق دوازده نفره ما بود فهمید، و سر خود، مرا بعنوان تنبیه مجبور کرد پنج ساعت زانو بزنم. او که تازه به اردوگاه آورده شده بود اهل ده کوچکی در نزدیکی ده ما بود.

ژودیت به او فحش می داد: "کثافت... عوضی... دزد...!". تو هیچوقت به خانه ات بر نمی گردی چون سر ترا با دستهای خودم می برم! بخدا قسم! لعنتی... همینجا می میری!"

ماریکا، زن زیبای بلند قد با اندام گوشتی، پیروزمندانه جلوی ژودیت ایستاده بود و می خندید، بعد هم او را تهدید کرد که ساکت بشود، و رفت به تنها اتاقی که نسبتاً بهتر بود و ساکنانش کسانی بودند که در ازای برخی امتیازات، اوامر آلمانیها را اجرا می کردند و کم و بیش بر خوب و بد ما حاکم بودند.

یک روز، مادر دو دختر، که تصادفاً در صف کنار ما بودند، مرد. و خیلی سریع، از اتاق امتیازدارها و دارای سلسله مراتب، یک ملافه پیدا شد که جسد را بپوشانند، باضافه یک شمع و یک کتاب دعا. در اتاق را به روی دخترها قفل کردند و ما، همگی کنار جسد جمع شده بودیم و برای مرگ این مادر گریه می کردیم، برای تنها زن مسنی که به اشتباه و در آن انتخاب سریع میان صف پیر و جوان، در جمع ما قرار گرفته بود، روی زمین زانو زدیم که برای او دعا کنیم. ولی چرا دخترهایش در سالن عمومی حبس شده بودند؟ آیا می ترسیدند که یک آلمانی سر برسد و آنها را مجازات کند؟ آه... شناخت قوانین، مقررات سفت و سخت، وظایف و نقشها...، آسان نبود، البته نه بیشتر از پی بردن به ترفندهای احتمالی که ممکن است به زندانیان امکان زنده ماندن

بدهد، و نه سخت‌تر از تلاش برای حفظ زندگی خودمان بدون آسیب رساندن به دیگران، در این مبارزه هر روزه برای رسیدن به فردا.

شیش بلوک ما را تسخیر کرده بود. ژودیت و من، شیشهای اِوا را می‌جستیم. او خیلی ناراحت بود و کمک هم نمی‌خواست، یا لاقلاً ما نفهمیده بودیم. بلوک بزرگ بود و پر از آدم و ما اجازه نداشتیم راحت اینطرف و آنطرف برویم، حتی در داخل بلوک.

سه ماه بود، یا سه سال... که گذشته بود؟ هر روز، هر ساعت و هر دقیقه ما می‌مردیم: یکی در بیم انتخاب برای برده شدن، دیگری اگر او را فرامی‌خواندند، یکی از گرسنگی و یکی از بیماری، و یا مثل اِوا که برای خودکشی خود را به سیمهای خاردار که به برق وصل بود زد، به سیم چسبید و مدتی همانطور آنجا ماند؛ مثل مسیح بر صلیب.

تصویر او در ذهن ژودیت و من حک شده بود. اِوا بخشی از خود ما بود، از ده ما، از بچه‌های دوردست من. همان روز ما به هم قول دادیم خودکشی نکنیم، ژودیت چند بار اقدام کرده بود. اما بعد از اِوا، به من گفت که نباید بترسم، هرگز مرا تنها نخواهد گذاشت، به مامان قول داده است مرا به خانه خودمان برگرداند. ولی کی؟ آیا چیزی می‌دانست؟ از کجا؟ چی بیشتر از من می‌دانست؟ چه چیز را در مورد اینجا از من مخفی کرده بود، در اینجا، من هم یکبار انتخاب شده بودم، اما توانستم خودم را نجات بدهم، با استفاده از هرج و مرج و گریه بچه‌هایی که آلمانیها در کامیون مرگ چپانده بودندشان.

سرانجام، انگار که این، آزادی بود... ما را در واگنی گنجاندند که از لهستان به آلمان می‌رفت.

در "داخائو" پیاده‌مان کردند، اردوگاهی شامل سی و دو پادگان. اردوگاه نزدیک پلی بود که به زحمت از بیرون دیده می‌شد. در آنجا هم ستون دودی

مثل آن که آلیز نشانم داده بود به آسمان می رفت. آنجا هم "کاپو" (Kapo) [مسئولی از بین زندانیان برای کنترل زندانیان دیگر] یک زن لهستانی بود به نام "لولا" (Lola)، همکارانی هم داشت. در اینجا ما باید کار می کردیم تا جایی که زیر بار حمل چوبهای سنگین مخصوص ریلها از نفس می افتادیم. جیره غذایی بسیار اندک بود و ما ضعیف و ضعیفتر می شدیم. آلمانیها مدام از ما می خواستند سریعتر کار کنیم، وقتی به سگهای گرگی شان سوسیس می دادند به چهره های بیرنگ و چشمهای گرسنه ما می خندیدند.

سرمای پائیزی به درد و رنج ما می افزود. ژودیت می خواست به من کمک کند. ولی چطور؟ هر کس می باید آنچه را می دادند خودش حمل کند به این امید که این کار سنگین زودتر تمام بشود.

تا این که یکروز، معجزه ای بوقوع پیوست. یک سرباز وقتی غذایش را خورد، مثل روزهای دیگر، یغلاوی اش را انداخت جلوی من و دستور داد که آنرا بشویم. و در ته آن، کمی مربا برای من باقی گذاشته بود، این برای من امید بود، برکت زمین و آسمان بود، نیروی پیش برنده، شوق زندگی بود و یقین به این که در پایان تونل تاریک نوری هست. همانطور که شر، شر می آفریند و خوبی، خوبی می آورد. و چندی بعد، اتفاقی افتاد که نه حساب شده بود و نه به نظر واقعی می آمد؛ در شرایطی سخت، ژودیت و مرا با گروهی پانزده نفره از زنها به آشپزخانه قصری بردند که افسران نیروی زمینی با خانواده هاشان در آن زندگی می کردند.

در آشپزخانه؟ طنینش مثل کلمه بهشت بود، ارض موعود مامان، کار با مواد خوراکی!

پوست کندن سیب زمینی، هویج، شلغمهای سفید و قرمز، تمیز کردن کلم. همه ما مترصد اولین فرصتی بودیم که یواشکی و پنهان از نگاه سربازان

جوانی که مراقبمان بودند، سرعت چیزی در دهان بگذاریم؛ ته یک هویج، یا کمی کلم.

اگر یک زن اس اس، هر صبح موقع رفتن، یک سیلی کاملاً بی دلیل به من نمی زد، اگر گاه مجبور نبودیم در مراسم به دار آویختن زندانیان شرکت کنیم که زبانیشان از دهانشان بیرون می آمد، می توانستیم بگوئیم ما خوش شانسیم. همچنین اگر در پایان کار روزانه، بچه های افسرها به رویمان تف نمی انداختند و اداهای زشت برایمان در نمی آوردند.

البته ما خیلی هم شبیه آدمیزاد نبودیم و آنها را می ترساندیم، همانطور که آنها مرا می ترساندند، من، هرگاه درد و رنجم زیاد می شد از خود می پرسیدم این بچه ها وقتی بزرگ شدند چه می شوند.

در آن قصر، به فاصله چند کیلومتر پیاده از اردوگاه، معجزه دوم صورت گرفت: آشپزی که باید سیب زمینیهای پوست کنده را به او بدهم، پرسید:

- اسمت چیه؟

امری غیرقابل باور برای من که فقط شماره ۱۱۱۵۲ بودم. در این ارتباط نزدیک، گفت که او هم یک نوه دارد مثل من.

تکرار کرد "مثل تو"، و موقع رفتن، یک شانه کوچولو از جیب پیشبند سفیدش درآورد و یواشکی در دست من گذاشت، در حالی که به موهای بیچاره من اشاره می کرد که داشت بلند می شد.

این آدم، اگر خود خدا نبود، پس کی بود؟ حس می کردم دوباره زاده شده ام. من اسمی داشتم. من وجود داشتم.

یک روز، کمی مانده به انتهای اردوگاه، برای اولین بار مردانی را دیدیم، مردانی نیمه جان. برای ما نزدیک شدن به سیمهای خاردار ممنوع بود، پس، نامهای خود را فریاد زدیم و اسم آنها را پرسیدیم و چند سیب زمینی را

که با به خطر انداختن جانمان از آشپزخانه دزدیده بودیم، به طرفشان پرت کردیم. ولی آنها آنقدر بیرمق بودند که نه توانستند جواب ما را بدهند، و نه حتی تکانی بخورند و آنچه را برایشان انداخته بودیم بگیرند، حتی اسمشان را نتوانستند بگویند. آیا واقعاً می شد انسان تا این حد شکسته و ضعیف شود؟

این کار پربرکت ناگهان متوقف شد. حالا، می باید در سرمای پائیزی با بیل زمین را شیار می زدیم، با فشار پاهای یخزده پیچیده شده در پارچه های کهنه و دمپاییهای چوبی، بیل را در خاک فرو می بردیم و شیارها را گود می کردیم، مانتوهای نامتناسب تنگ یا گشادی داشتیم که از یکی از انبارها درآمده بود، شایع بود اخیراً بچه ای در آن انبار متولد شده است.

در میان حاضرغاییهای کردنهای تمام ناشدنی و تنبیهی، یک خبر باورنکردنی شنیدیم: در یکی از کوره ها، که قبلاً درباره اش چیزهایی شنیده بودیم، یک آلمانی به یک رقصنده بزرگ و معروف گفته بود برهنه برایش برقصد. و آن زن شروع کرده بود به زیباترین رقصی که در تمام دوران حرفه ای خود داشت، و در ضمن نزدیک شدن هرچه بیشتر به افسر و لمس او. افسر که مسحور حرکات او شده بود نفهمید که زن اسلحه اش را برداشته است. و زن تمام فشنگهای آن اسلحه را بر روی افسر خالی کرد. ما، از سرما می لرزیدیم و زیر باران شدیدی که می بارید برای آن زن دست می زدیم. کاپو، نه آن شخصی که مال پادگان بود، یکنفر دیگر، با مانتوی پشمی زیبایی که بر تن داشت، و خدا می داند آنها از کجا دزدیده بود، سعی می کرد با ضربه های باتوم ما را ساکت کند، قبل از این که سربازها برای حاضر غایب بیایند.

مثل این که خورشید برای همیشه مرده بود و فرشته مرگ زندگیا را بلعیده بود، و ما نمی توانستیم خبرهای دهان به دهان توالی را باور کنیم، این زمزمه را که: بمباران شروع شده است. ولی از طرف کدام ارتش و کجا؟ از رسیدن عید نوئل کمترین نشانی نبود، فقط برف نامهربان... و خطرات ما... خطرات من و ژودیت، فرشته نگهبان من، که دستهایم را گرم می کرد همانطور که مامان می کرد و مثل او دعا می خواند. من هیچوقت دعا خواندن را یاد نگرفتم: تقصیر پدر اوا بود که به ما زبان عبری می آموخت برای رضایت خدا، ولی با زدن چوب به سرمان برای تک تک حروف الفبا. به نظر من او خیلی بدجنس بود و از او مثل همه آدمهای افراطی دیگر می ترسیدم، آنها که تند و سریع در کوچه و خیابان راه می رفتند و به چشم هیچکس نگاه نمی کردند، انگار با کتلهای بلند و مخصوصشان پرواز می کنند، روی زمین نیستند و در دنیای دیگری بسر می برند. حتی اگر یاد گرفته بودم، در این محل نمی توانستم نام خدا را بزبان بیاورم. من حتی از دستش عصبانی بودم. چطور می تواند در چنین جای ننگ آوری حضور داشته باشد؟ مادرم می گفت "همه اینها تقصیر آدمیزاد است. هر کجا پایش را می گذارد علف دیگر سبز نمی شود!".

می پرسیدم "پس انسان قویتر از خداست؟" و او مرا مطمئن می کرد که "هر کس سزای اعمال خودش را می بیند". چطور ممکن است آدم حرفهای مادرش را باور نکند؟

بعد از ماهها یا سالها، بعد از هزارمین تماس، ناگهان ما را به اردوگاه گوفرینگ (Kaufering) منتقل کردند، اردوگاهی کوچکتر. و ما در آنجا دیگر کار نمی کردیم. گرسنگی، سرما و بیماری، تعداد ما را بسیار کم کرده بود.

هرگاه کسی در خواب، و در نزدیکی ما می‌مرد، احساس سرما و انجماد می‌کردیم و بیصبرانه منتظر می‌شدیم تا او را از ما دور کنند.

بورژواهای جوان، که حساس‌تر و شکننده‌تر از ما بودند، هیچ قدرت دفاع نداشتند، درست مثل مردها: امتیاز زندگی گذشته ما، با همه سختیهایش، این بود که ما قویتر شده بودیم. ما با شپش مبارزه می‌کردیم، در مقابل گرسنگی مقاومت می‌کردیم، هرگز برای قاپیدن خوراکی از دهان کسی اقدام نکردیم، برعکس کسانی که این کار را می‌کردند، و اتفاقی بود که اغلب می‌افتاد، حتی بین مادر و دختر. همه اینها ثمره آموزشهای اخلاقی مامان بود. بدون او ما چه بودیم، آیا احتمال این بود که زمانی دشمن هم بشویم و در مقابل یکدیگر بایستیم؟

حس می‌کردیم چیزی تهدیدکننده در فضا معلق است، ولی مقررات در اینجا به سختی اردوگاه قبلی نبود، خشکی مقررات و سختگیری در اینجا کمتر از آنجا بود. آیا همه ما را از بین خواهند برد. همان کاری که با زندانیان داخائو، کردند مقابل سیمهای خاردار؟ این دلهره بکلی ذهن ما را آشفته کرده بود.

روزها دراز و کسل‌کننده می‌گذشت، مثل خود ما، کسل و خسته. یکباره، باز ما را جابجا کردند، بردند به اردوگاه "لاندزبرگ" (Landsberg)، یک اردوگاه کوچک دیگر، یکی از صدها اردوگاه وابسته به داخائو، این را کاپو گفت، آدمی با رفتاری کمی انسانی‌تر از دیگران. هنوز درست جاگیر نشده بودیم که دیدیم در اردوگاه "برگن - بلسن" (Bergen-Belsen) هستیم. باورکردنی نبود ولی در ماه فوریه گروه تازه ای را دیدیم که وارد اردوگاه شدند؛ با پالتو، چکمه و کلاه و با چمدان.

- شما کی هستید؟ از کجا می‌آئید؟

ژودیت قسم می خورد که آنها گفته اند "از بوداپست". برای ما کاملاً غیرقابل باور بود، مثل این که بگویند "از کره ماه".

پس از مدت کمی ما را به جای ناشناخته دیگری منتقل کردند. پیاده که شدیم و وقتی در کثوئی واگن قطار پشت سر ما بسته شد، ژودیت از حال رفت، چهار بار پیایی. ناامیدانه فریاد می زد که نباید مرا تنها بگذارد. برف به لبهایش می مالیدم، با التماس تکانش می دادم، وحشتزده... برای این که چشمهایش را باز کند: او نباید مرا اینطوری تنها بگذارد، حاضرم خودم او را بغل بگیرم و تا پیش مامان ببرم. او حق ندارد بمیرد، ما هردو با هم می میریم! بالاخره به حال آمد، گیج بود، نمی دانست چه بر سرش آمده و ما کجا هستیم.

- اردوگاه نیست، اردوگاه نیست. می گفتند اسم این محل "کریستین اشتاد" (Kristianstadt) است. من فقط یک کاخ قشنگ و روشن می دیدم. ما به آنجا می رویم؟ اردوگاه تمام شد، ژودیت! تمام شد؟
ژودیت بلند شد. کاخ را تماشا می کرد و آنچه را می دید باور نمی کرد.
آیا یک پادگان بود؟

- تقریباً شبیه کاخیست که نزدیک داخائو بود.
صدائی به گوش رسید: "توجه! توجه!" و افسری با اونیفورم سبز نمایان شد. از هم می پرسیدیم این کی می تواند باشد. آیا ما را وادار به کار در آشپزخانه خواهد کرد؟

ولی تعداد ما خیلی زیاد بود، حتی برای یک کاخ.
"توجه! توجه!"، یک افسر دیگر هم همین را تکرار کرد و همراه با سربازی که کنارش بود ما را به طرف ساختمان دراز و کوتاهی برد و دستور داد داخل شویم. در آنجا فقط انبوهی کاه بود.

هیچ کاپو نبود، هیچ. و حالا؟ از خود می پرسیدیم، و بیشتر از همیشه می ترسیدیم، یخ کرده بودیم. آیا آخرش خواهد بود؟
دو سرباز یک دیگ پر از سوپ داغ آوردند، آنرا با یک ملاقه در یغلاویهای ما می ریختند که در دستهای لرزان ما تکان می خورد.
"به صفا! احمقها! ردیف!" سرباز بیهوده سعی می کرد جلوی هجوم جمعیت را بگیرد.

ما می گفتیم "یک کم بیشتر! یک کم بیشتر!". بخصوص که کمی از آن جیره در فشار جمعیت به زمین می ریخت.
دو دیگ بزرگ دیگر آوردند. ژودیت مثل همیشه در صف اول، تقاضای سوپ بیشتری کرد. در هر حال آنها نمی توانستند ما را از هم تشخیص بدهند، همه مثل هم بودیم؛ ژنده پوش، لاغر، با چشمهایی مثل سگهای گرسنه که سر یک تکه استخوان دعوا می کنند.

نفسمان که جا آمد متوجه شدیم در فضای متفاوتی هستیم... همه به هم چسبیده بودیم. بعد از استراحتی طولانی روی کاه سرد، حس کردیم در داخل این سالن زندانی نیستیم. می توانستیم خارج بشویم، اما کجا برویم؟ حتی برج نگهبانی وجود نداشت؛ مثل آشوبتس یا داخانو، هیچ... بجز این کاخ روشن، که داخل آن جنب و جوش افسرهای را می دیدیم. آنها متعلق به یک ارتش معمولی بودند؟ مردانی جاافتاده بدون صلیب شکسته. اینها کی بودند؟ اینجا چه می کردند؟ و ما؟ حس می کردیم ما را ول کرده اند. سومین روز بود که سربازان جوانی با دیگ بزرگی آمدند. نان نبود و در دیگ، جز شلغم و سیب زمینی غوطه ور در مایعی تیره و غلیظ شده با آرد، چیز دیگری نبود. هر چه بود، عالی بود، گرم بود و با هر قاشق به ما جان می داد.

ژودیت حدس زده بود که در گوشه ای یک انبار هست، او شبها به سراغ آن می رفت و با شلغم و سیب زمینی برمی گشت. گاهی فکر می کردیم

فرار کنیم. اما مطمئن بودیم که هیچکس به کمک ما نمی آید و آلمانیها ما را می کشند. شاید هم می خواستند که ما دست به اینکار بزنیم و آنها از پشت به ما تیراندازی کنند. برای همین بود که در اصطبل دراز ما را قفل نمی کردند؟ به هر حال؛ ما مدت زیادی نمی توانستیم روی این که آیا باید فرار کنیم یا نه فکر کنیم، چون بعد از کمی ماندن در این مکان عجیب، دو نگهبان آمدند و ما را به صف و پای پیاده بسوئی، خدا می دانست کجا، بردند.

- راه بروید... تندتر... بدوید...

توقع شتاب و دویدن از ما بیهوده بود: ما مترسکهایی بودیم پوشیده در ژنده پاره ها، با چهره های لاغر استخوانی، تصویری هولناک، پاها ترک خورده از سرما... مچها دردناک بود و زانوهای توان تند رفتن نداشت.

- راه بروید... تندتر... به پیش...

نگهبانها این را تکرار می کردند. می گفتند: آنها که نمی توانند، بگویند، ما آنها را بستری می کنیم!

چهار خواهر، به امید داشتن یک تخت، بلافاصله دستشان را بالا بردند، و تفنگهای سربازها با چهار شلیک پاسخ داد.

- فهمیدید؟ راه رفتن یا مرگ! ها؟ راه بیفتید...

ما فهمیده بودیم. مسلم است که فهمیده بودیم. درسی بود برای تمام زندگی ما، اگر زنده بمانیم. در اینجا ما خیلی چیزها می فهمیدیم، درباره آدمیزاد و درباره دنیا.

شب، به یک دهکده خیلی تر و تمیز رسیدیم، با بالکنهای پر گل، تکه های هیزم به دقت رویهم چیده شده، پنجره های میله دار. سربازها وارد یک مزرعه شدند ولی با قیافه ناراضی و درهم برگشتند، از عدم رضایت صاحب آنجا حرف می زدند و اینکه اجازه نداده بود ما شب در اصطبل او بخوابیم.

قسم می خوردند که حتماً از انبار آنها نان و ژامیون بزدند، به ما هم آشغالدانی را نشان دادند که برویم دنبال خوراکی بگردیم. ژودیت محل غذاخوردن خوکها را پیدا کرد ولی آنها ما را از آنجا هم راندند.

دوباره به راه افتادیم، در کوره راههای بین مزارع... اهالی آنجا کور بودند. دومین مزرعه دار به ما اجازه داد در اصطبل بخوابیم، یک انباری هم بود پر از کیسه های گندم، ما با دندان کیسه ها را پاره می کردیم تا شکممان را که به غرغر افتاده بود پر کنیم.

سحرگاه، مزرعه دار و دو نگهبان ما شروع کردند به داد و فریاد و تهدید، می گفتند ما وحشی هستیم و اگر دوباره مثل دزدها رفتار کنیم دیگر نمی گذارند جایی استراحت کنیم، و همه مان در راه می میریم. گوش ما از این فحشها و تهدیدها پر بود. حالا می خواهد زنده باشیم یا مرده. ما خسته بودیم و بی تفاوت نسبت به همه چیز، اگرچه با دیدن قرص نانی که دستی از یک پنجره بطرفمان پرتاب کرد، همه مثل یک ببر ماده پریدیم تا لقمه ای به دست آوریم، هرچند که لقمه، به دهان ما نرسیده، افتاد روی برفها و... تمام. و از این زمان بود که زنجیره مرگ آغاز شد: با یک شلیک تپانچه، خستگی مفرط، بیماری، برای یک آری یا نه یک مزرعه دار وقتی نگهبانان ما از آنها می خواستند اجازه بدهند کمی استراحت کنیم، فقط یک شب، در اصطبل...

روز دوازدهم مارس، ژودیت هیجده ساله شد، و من، کوچکترین و ریزترین در آن جمع، قبول کردم که از یک پنجره کوچک وارد یک انبار بشوم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

فریادهای دخترها که: یک چیزی برای من بنداز! آنرا بنداز برای من! برای من! برای من! نگهبان را متوجه کرد. ژودیت از زنها خواهش می کرد

که زود از پنجره دور بشوند. نگهبان، مجهز به یک تفنگ و یک چنگک دسته بلند، وارد انبار شد. قسم می خورد که کله کسی را که در انبار است بکند. قبلاً اینکار را کرده بود. خودش گفته بود؛ یکبار، هنگام انتقال یک گروه دیگر. قلبم از وحشت تندتر می زد، اما عقلم بهتر از همیشه کار می کرد، و زندگی، در هر شرایطی که باشد، برایم عزیزتر و ارزنده تر شده بود. زیر یک بشکه بزرگ خالی قایم شدم، نگهبان، چند بار با سه شاخه اش به اجناس داخل انبار زد، چیزی پیدا نکرد و رفت. وقتی کم کم صدای پای او دور شد، بیرون آمدم و به زندگی برگشتم.

راهپیمایی بی پایان، با برجا گذاشتن اجساد مردگان در جاده ها ادامه داشت. از پنجره ها، حتی اگر باز می شد، هیچ چیز بیرون نمی افتاد. مردم تا ما را می دیدند، مثل طاعون زده ها می گریختند. کاری نمی توانستیم بکنیم جز خوردن پوست سیب زمینی یا برگ و ریشه کلم، یا کندن پوست درختها. نگهبانها دوباره ژامبون و نان سیاه می خوردند. حالا، آنها، بیشک خسته از این راهپیمایی و تیراندازیها، برای خودشان سرگرمی کوچکی هم پیدا کرده بودند: وقتی ما با زحمت زیاد از یک تپه بالا می رفتیم، زیر دمپائیهای چوبی ما، برف می چسبید، مثل یک کف ضخیم یخی، و آنها ما را مجبور می کردند از تپه پائین برویم و دوباره بیائیم بالا.

پنج هفته بود در راه بودیم و هر روز تعداد کسانی که می توانستند راه بروند کمتر می شد. من هم از پا درآمده بودم و ژودیت، با کمک مهربانانه یکنفر دیگر، مرا روی جاده های یخزده می کشید، مثل یک لوژ.

دوباره در برگن - بلسن بودیم، ولی در اردوگاه مردان! و... خدای من... زمین پوشیده بود از اجساد برهنه! برخی نمرده بودند و هنوز ناله می کردند. تصویری که برای همیشه در ذهن من حک شده است.

بعد از خوردن یک سوپ در پادگان، شاید درست شده از آن اجساد یخزده، و دو شب استراحت، ما را به کاری گماردند که بدتر از آن ممکن نبود.

به هر یک از ما، آن تعداد کمی که از راهپیمائی زنده مانده بودیم، دو تکه پارچه سفید دادند. می باید دو پای مردگان، یا آنها که در حال مردن بودند را از ناحیهٔ مچ به هم ببندیم و آنها را بکشیم تا "تودزلت" (Todzelt)، چادر مرگ، که تا همانوقت هم هر می از بدن روی هم ریخته آدمی جلوی آن درست شده بود.

بعضی از آنها همراه با آخرین نگاهشان می گفتند "نه... نه... نه!". دیگرانی نام و اصلیتشان را می گفتند، برخی توان آنرا می یافتند که بگویند "اینها را بگو، حرفهای ما را باور نمی کنند، اینها را بگو... اگر زنده ماندی... اینکار را برای ما هم بکن".

با خفه کردن حق هق گریه در گلو، سرمان را به علامت مثبت تکان می دادیم "بله... بله... بله...".

اواخر ماه مارس بود.

کسی این شایعه را پخش کرد که نیروهای آزادیبخش دارند آلمان را بمباران می کنند. نمی توانستیم این را باور کنیم. همین را در آشویتس هم گفته بودند، تقریباً یکسال پیش. یکسال! یک عمر است!

- دیگر نمی خواهم زنده باشم. بس است... بس است...

این حرف را برای ژودیت خسته و از پادرآمده تکرار می کردم.

و او در حالی که مرا تکان می داد می گفت نه... نه... نه... تو می خواهی این قاتلها را خوشحال کنی؟ نمی بینی چقدر عصبی و آشفته هستند؟ یک اتفاقاتی دارد می افتد... کاپو پرسیده کدامیک از ما دلش می خواهد به ایستگاه قطار در این نزدیکی برود، هشت کیلومتری، برای این که نیمتنه های نظامیها را بیاورد. هر کس برود، جیره سوپ و نان شب دو برابر می شود. برویم. ما می توانیم اینکار را بکنیم. دیتکه ما باید به خانه برگردیم، آره یا نه؟ - آره... آره...

با یک گروه پانزده نفره از دخترها، با وعده افزایش جیره سوپ و نان؛ که به معنی زندگی بود، همراه دو نگهبان به راه افتادیم. هر کس باید دوازده نیمتنه را برمی داشت. نیمتنه ها خیلی سبک بود، از نایلون آبی روشن، و ما آنها را پر از شپش کردیم. سبک بودنش خیلی خوشایند بود، ولی بعد از مدت کوتاهی برای من تبدیل به شکنجه شد.

به ژودیت گفتم "من دیگر نمی توانم... دیگر نمی توانم"

- کمی دیگر تحمل کن. التماس می کنم. دارد شب می شود. یک راهی پیدا می کنیم.

من ریز ریز ناله می کردم... مثل برفی که به دمپانیهایمان چسبیده بود.

- ژودیت... ژودیت... ژودیت... بس است!

- چهارتا را بده به من و وقتی نگهبانها سیگارشان را روشن کردند چهارتا را هم بپرداز زمین، فهمیدی؟ - آره... آره...

می خواستم فریاد بزنم ولی نمی توانستم. منتظر هم نمی توانستم بمانم اما بجای نگهبانها، همراهانمان فهمیدند و برخلاف التماسهای ژودیت که می گفت از خواهر کوچکش که خیلی ضعیف شده است تقلید نکنند، همگی چند نیمتنه را روی برفها انداختند، برف آبی شد.

نگهبانی که بین نیمته های روی زمین افتاده، می چرخید فریاد زد
"ایست!"

ما، وحشتزده ایستادیم.

- کی شروع کرد؟

سوالش را چندبار تکرار کرد، با لحنی هر دم تهاجمی تر و خشنتر. زندانیان دیگر نگاهی به من کردند ولی سکوت مرگبار ما ادامه داشت، نگهبان تپانچه اش را درآورد و گفت یکی در میان ما را می کشد. من که فرصت نداشتم حساب کنم اول کی را می زند و کی نجات پیدا می کند، قدم کوتاهی به جلو برداشتم. او این را دید و به طرف من هجوم آورد. با اسلحه اش به پشت گردنم می کوبید و من در خون، روی برفها غلتیدم. ژودیت با تمام قدرت به نگهبان حمله کرد، او که انتظار چنین حرکتی را نداشت، تعادلش را از دست داد، سر خورد و به زمین افتاد. در این بین ژودیت خودش را به من رسانده و مرا درآغوش گرفته بود و می گفت "دعا کن، بگو: گوش کن اسرائیل، خدای واحد ابدی ما...". من قدمهای نگهبان را می شمردم که در ضمن پاک کردن برف از روی اونیفورم و پوتینهایش نزدیک می شد. وقتی جلوی ما رسید چشمهایم را بستم و منتظر ضربه ماندم.

ولی، سرباز بجای شلیک شروع به حرف زدن کرد:

- اگر یک آدم مهمل، یک یهودی کثیف جرئت کند دست روی یک آلمانی بلند کند، شایسته زنده ماندن است. خدا شما را لعنت کند.

و بازوی مرا گرفت که از زمین بلند کند. باز هم یک معجزه! ژودیت با برف خونهای روی صورت مرا پاک کرد. ما نیمته ها را از روی زمین جمع کردیم و بالاخره با زحمت زیاد به ایستگاه رسیدیم.

سربازهای جوان چنان ما را نگاه می کردند که گویا اشباحی را دیده اند. من اسهال شدیدی گرفته بودم و شکمم درد می کرد، نگهبانی که جرئت

ژودیت را ستوده بود، سعی می کرد برای آرام کردن دل درد به من کمک کند، و من فقط در فکر دو برابر شدن جیره نان و سوپ بودم. وقتی به اردوگاه رسیدیم، آن مرد ناپدید شد. نه سؤال و جوابی بود و نه خبری از جیره اضافه.

زندگی تازه

زندگی سخت و عذاب آوری داشتیم؛ در بین مرده ها، با سرما و گرسنگی، درست تا آخرین خبر در پانزدهم آوریل. ساعت نه صبح، کسی برای شمردن ما نیامد. کاپو که هر روز ما را به صف می کرد، آنهم به ضرب باتون چون برخی نمی توانستند سر پا بایستند، پیدایش نبود.

ول شدن کامل، نشانه مرگ بود؟

ژودیت، خیلی قهرمانانه، فکر عجیبی به ذهنش رسید:

- من می روم بیرون، می روم به آشپزخانه آلمانیها.

این را یواشکی زیرگوش من گفت و بدون این که به من فرصت مخالفت بدهد، دوید و رفت. خیلی زود با شلغمی در دست برگشت در حالی که فریاد می زد "هیچکس نیست! حتی یک آلمانی! آلمانیها پیدایشان نیست!"

چشمها از حیرت گشاد شده بود، دخترها طوری به ژودیت نگاه می کردند که انگار دیوانه شده باشد. و هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دیدیم یک جیب پر از سرباز رسید، همگی وحشتزده و منتظر بر جای ماندیم.

سربازها اونیفرمهای متفاوتی با قلبیها به تن داشتند، اما هر نوع اونیفرمی ما را می ترساند. یکی از آنها، با احتیاط زیاد نزدیک شد، مثل این

که گنج بود، مات و متحیر و با حالتی حاکی از ناباوری، انزجار و ترحم نگاه می کرد، دور ما می چرخید و چیزی می گفت شبیه "کنار... کنار..."، یک کامیون هم آمد و سرباز دیگری با عجله بطرف ما آمد، و می دیدیم که اشک به چشم دارد. به خودش اشاره می کرد و می گفت "یهودی آمریکائی، یهودی، عبری آمریکائی، شما آزادید! آزادی، آزاد، آزاد!" اینها را به زبانهای مختلف می گفت. اگر مادر آنجا بود می گفت "مسیح است". ما، دیوانه از خوشحالی و اشکریزان، با آخرین رمقی که داشتیم فریاد می زدیم. ما را مجبور کردند لباسهایمان را دریاوریم و در آتشی بیندازیم که شعله اش با ژنده پاره های ما بالا می گرفت. من عریان و لرزان، از خجالت سرخ شده بودم؛ با اندک خونی که هنوز در رگهایم بود، برخلاف وقتی در مقابل آلمانیها قرار می گرفتیم. بعد از چند دقیقه، همه ما مثل ارواح سفید شده بودیم؛ بخاطر گرد (ددت) که رویمان پاشیدند بطوری که تمام پستی و بلندیهای بدنمان را پوشانده بود، بدنهایی استخوانی که فقط شیش داشت. به هر نفر پیراهنی از کتان صورتی گلدار دادند و، به پیش، سوار بر کامیون، به سوی بیمارستان نظامی برگن - بلسن.

مراقبتها شروع شد: ابتدا غذای اندکی دادند که بتدریج و خیلی آرام بر حجم آن می افزودند.

سوم ماه مه، درست در سالگرد چهارده سالگی ام، وقتی به پنجره نزدیک شدم یک سرباز بسته ای را به من نشان می داد و با صدای بلند می گفت: "ok، شکر، شکر، شکر برای تو" و من تکرار می کردم ok با این گمان که معنی آن "موافق" است.

ژودیت و من هنوز جرئت نمی کردیم راجع به آینده حرف بزنیم، برایمان یک (تابو) شده بود در حالی که دیگر آینده را پیش رو داشتیم.

نشیندن زبان آلمانی، حتی در خواب، این درمان واقعی ما بود، به علاوه داروها. دکترها و پرستارها چنان از ما مراقبت می کردند که انگار نوزاد هستیم. و ظرف دو ماه، ما بزرگ شدیم، با لکنت حرف می زدیم، می توانستیم سر پای خودمان بایستیم، و در آفتاب ماه ژوئن، می توانستیم بیرون بیاییم. آنها نام ما را به ما برگرداندند، روی کاغذ نوشتند، تاریخ تولدمان و اصلیت مان را، به اضافه شماره مان در اردوگاه و محل دستگیریمان را، برایمان مثل این بود که دوباره متولد شده ایم، آزاد و در دنیای زندگان.

اولین زن شکنجه گر من هم هنوز زنده بود. ما تصادفاً به او برخوردیم و قبل از این که من بتوانم دهانم را باز کنم، او چنان با خشونت مرا بوسید که دماغ خون افتاد. تا ژودیت بخواهد خون صورت مرا پاک کند، حیوان ناپدید شد.

معرفی اش کنیم یا نه؟ ما، ژودیت و من، این را از خودمان می پرسیدیم. "نه" غالب شد. تصور تنبیه کردن او ما را اذیت می کرد. ما داوری را به عهده آن "بزرگترین" گذاشتیم، همانطور که مامان همیشه می گفت. مامان... مامان کجاست؟ و بابا، داوید، خوان، سارا، و میریام؟ حتی جرئت نمی کردیم از هم بپرسیم، البته هر دو، ته دلمان، امیدوار بودیم پیدایشان کنیم. ولی کی؟ کجا؟

از برگن – بلسن ما را به شهر بزرگی به نام "سل" (Celle) بردند. مردی دراز و لاغر، شل و ول و عبوس، مشخصات ما را پرسید: نام، اصلیت، شماره مان در اردوگاه، و نام آنجا. اینها را نوشت و کاغذی به ما داد که من هنوز هم آنرا دارم.

ما را، در یک خوابگاه بزرگ زنانه، جدا از مردان، مستقر کردند در انتظار انتقال به ده خودمان. اما اینکار کی انجام خواهد شد؟

بعد از دو ماه، ما در ظاهر وضعیتی داشتیم قابل تحمل، اندامی که می شد به آن نگاه کرد و موهای نسبتاً مرتب. و پسرهایی که تقریباً همسن خودمان بودند کم کم به ما توجه می کردند. ژودیت و من با دو برادر اهل "ترانسیلوانیا" آشنا شده بودیم؛ "آرون" هیجده ساله و "میکي" چهارده ساله. بیشتر از آن که از گذشته و آینده حرف بزنیم؛ چنان که زمان متوقف شده باشد، آرون رؤیا می بافت. می خواست با میکي، مرغی از ده بغلی بدزدند. میکي از علاقه شدیدش به اپرا حرف می زد و ما با هم قسمتهائی از اپرای "توسکا" و "لا تراویاتا" (La Traviata) را می خواندیم. وقتی که من، در اپرا، به دنبال جلب توجه "آلفردو" (Alfredo) بودم و در حسرت دو بوسه و نوازشهای بیرمقش به او التماس می کردم، ژودیت و آرون بیرون رفتند و با یک مرغ برگشتند. هیچکس دوست نداشت مرغ را بکشد ولی همه دلشان می خواست آنرا بخورند... بالاخره قرعه کشیدیم تا ببینیم از بین ده نفری که طالب خوردن مرغ بودند، کی باید او را بکشد. قرعه به نام جوانی از بوداپست درآمد که این کار را انجام بدهد، البته دور از چشم ما. و بعد، ما پره‌های آنرا کندیم، تمیزش کردیم، به ده قسمت تقسیمش کردیم و گذاشتیم روی آتشی که با هیجان و شتاب فراوان فراهم آورده بودیم. دور آتش حلقه زده بودیم و مرغ را با چشمهائی که از دود پر اشک شده بود می خوردیم. مرغ تقریباً برای خوردن آماده شده بود که ناگهان یک سرباز انگلیسی نزدیک شد و بعد از نگاهی به گنجینه ما، همه چیز را با یک لگد در هوا پخش کرد. و در همان حال می گفت ما نباید دزدی کنیم... همسایه ها ناراحت شده اند و اگر این کار تکرار بشود ما را از اینجا بیرون می کنند.

من که هیچوقت به کسی نفرت نداشتم و اصلاً چنین احساس بدی را نمی شناختم، از این انگلیسی نفرت پیدا کردم، چون رؤیای ما را بر خاک ریخته بود و به زودی سگها آنرا می خوردند.

پرسش از دفتر امور انتقال آزادشدگان مطلقاً بیفایده بود. پاسخ، همیشه یکجور بود: مجارستانیها آخر از همه آورده شدند و آخر از همه هم منتقل می شوند.

اضطراب و بیصبری ما را ضعیف کرده بود، نگران سرنوشت نزدیکانمان بودیم. بیخبری از همه کس و انتظار و انتظار... روزها، هفته ها و ماهها پشت سر هم، غیرقابل تحمل بود... بعد از رفتن آرون و میکی، که طعم اولین بوسه را به من چشانده بود؛ که از نظر ژودیت رسوائی بود و او را خشمگین کرده بود، تصمیم گرفتیم خودمان، همراه سربازان مجارستانی، که لباس شخصی می پوشیدند و ما در این فاصله با آنها آشنا شده بودیم از آنجا برویم. آنها برای ما قسم خورده بودند که فاشیست نبوده اند، خواهش می کردند اجازه بدهیم که آنها هم همراه ما بیایند چون معلوم نبود کی می توانند به خانه شان برگردند و یا چه بر سرشان خواهد آمد. آنها هیچ مدرک شناسائی نداشتند، ممکن بود فراری باشند. ما دو نفر از هم می پرسیدیم "چکار کنیم؟"، و "چه بگوئیم، از آنها متنفر باشیم، انتقامجویی کنیم، یا حرفشان را باور کنیم؟". بالاخره قبول کردیم با آنها همراه شویم با این امید که دیگر فاشیست نباشند.

با در اختیار داشتن فهرستی از انجمنهای یهودی که در سراسر اروپا پخش شده بود و به دست ما هم رسیده بود، راهی شدیم. گروههای دیگری هم بودند که مثل ما می خواستند به شهر و دیارشان برگردند و دیگر منتظر نوبت انتقال نمانند.

سردرگم و هاج و واج، همراه این موج انسانی بی نظم، به وسط نظامیان زدیم که یا نفهمیدند چه می کنیم یا ندیده مان گرفتند. مردم در همه جا به ما

بی اعتنا بودند، مشکوک بودند، از دست ما عصبی می شدند و می خواستند هرچه زودتر از شرمان خلاص شوند. در ایستگاه برگن - بلسن، همانجایی که ما کاپشنهای نازیهای جوان را حمل کرده بودیم؛ همانجایی که مردم جوری به ما نگاه می کردند که انگار شبخ دیده اند، و همانجا که من برای چندمین بار از مرگ نجات یافته بودم، سوار یک قطار باری شدیم که به مقصد "پیلسن" (Pilsen) در بوهم زغال سنگ حمل می کرد.

سرگشته و حیران در دنیای زندگان، همراه سربازان فراری خودمان که جهت یابی شان خیلی بهتر از ما بود، دیدیم در "براتیسلوا" هستیم. لرزشی بر سراپای ما نشست، چون آن محل برایمان آشنا بود. به علاوه، "هانی" (Honei) یکی از خاله های ما همانجا زندگی می کرد.

در مرکز مددکاری، به ما غذا دادند و چه زیاد... برای دو نفر... اما خیلی زیاد بود، حتی برای ما که قحطی زده بودیم. حجم زیاد غذاها را با همراهانمان تقسیم کردیم که آنها هم مثل ما گرسنه و دچار سوءتغذیه بودند. برخلاف شکی که داشتیم و اسامی واقعی خودمان را به آنها نگفته بودیم، مردان درستی بودند و تقسیم غذا با آنها برایشان مثل مراسم مذهبی بود.

با قدم گذاشتن بر خاک براتیسلوا که آنهمه رؤیایش را داشتیم احساس کردیم که واقعاً آزادیم. خیلی هیجان انگیز بود، آنقدر که متوجه نشدیم فراریان دیگر نیستند، نبودند... فقط یک لحظه صدایشان را شنیدیم که با صدای بلند می گفتند "خدا حفظتان کند... خدا حفظتان کند!".

ما، هرطور بود، خودمان را به بوداپست رساندیم. ساکهایمان را در دست گرفته بودیم و مات و متحیر در ایستگاه قطار ایستاده بودیم، آدمهای عجول تنه می زدند و ما به اینطرف و آنطرف کشیده می شدیم، عده ای هم سرد و بی تفاوت نگاه می کردند و می گذشتند. تنها کسانی که به نظرمان

رسید شاد هستند، گروهی سرباز بودند با کلاههای مزین به ستاره سرخ که با حالتی پیروزمندانه و به زبان روسی آواز می خوانند.

حالا که دیدن سربازهای آلمانی و صلیب شکسته تمام شده بود، با دیدن سربازان ترانه خوان که شیشه ای ودکا هم در دست داشتند لبخند می زدیم، آنها هم بطرف ما می آمدند. من ترانه آنها را می شناختم، همانطور که مارش نظامی آلمانها را، شعر روسی را در یکی از اردوگاههای داخائو از سربازان روسی شنیده بودم، من به آنها نگاه می کردم و می خندیدم، دیگر داشتند نزدیک می شدند که عابری، به زبان مجارستانی و به نجوا، با لحنی تحقیرآمیز هشدار داد که مواظب باشیم چون "اینها، به همه زنها، پیر و جوان، تجاوز می کنند". وقتی ژودیت مرا به عقب کشید، من اعتراض کردم:

- ولم کن... ولم کن... می دانی چی می خوانند؟

- نه، ولی بیا برویم... بیا برویم!

او مرا می کشید و من همراه آنها می خواندم:

"دخترخانم... دخترخانم... سمت چیه؟ بیا اینجا... بیا ناز نازی... مادر

جنده...

- خجالت نمی کشی؟ چطور می توانی این کلمات رکیک را به زبان

بیآوری؟ اگر مامان بشنود... تکه تکه ات می کند!

- من که آنرا نساخته ام...

ما به راهمان ادامه دادیم و به سرعت قوای خود را از دست دادیم و خیلی زود به نفس نفس افتادیم. وقتی دیگر خیلی خسته شده بودیم، به شهری رسیدیم که فقط اسمش شهر بود، مثل این که طاعون زده بود، همه جا آوار بود، همه ویرانی و خرابی، حتی مردگان در خرابه ها رها شده بودند، مغازه های خالی، سرهای پائین افتاده، بدنهای علیل و ناقص، چهره های درهم، غم و ادبار... شهر خاکستری... تنها روسها در رفت و آمد بودند، سواره یا پیاده،

تلوتلوخوران... روی پا بند نبودند. با ژستهای فاتحانه، انگار که حالا، بجای صلیب شکسته، آنها حکومت می کنند.

ژودیت مثل این بود که هنوز دلش می خواست با من دعوا کند؛ بخاطر کلمات زشتی که ادا کرده بودم، یا از روی اضطراب، یا جوشش احساسات، یا شاید هم ترس، ترس از این که هیچکس را پیدا نکنیم.

ما بلافاصله به مرکز مددکاری مراجعه کردیم. آقائی که نه خودش را معرفی کرد و نه از ما چیزی پرسید، مبلغی حدود پانزده یوروی امروز به ما داد و رسیدی را جلویمان گذاشت که امضا کنیم و تأکید کرد که این کمک مالی برای اینست که ما بتوانیم به ده خودمان برگردیم. و، سفر بخیر...

داشتن نشانی خواهرمان میریام، که در بوداپست زندگی می کرد، ضربان قلبمان را تند می کرد، آنچنان که من گاهی فکر می کردم الانست که از کار بایستد.

وقتی به حیاطی رسیدیم که دور تا دورش پر از بالکنهای کوچک بود، اولین نفری که دیدیم داشت فرش کوچکی را می تکاند، از او سراغ خانه خانم "روتنبرگ" (Rottenberg) را گرفتیم. جوابمان را نداد. تظاهر می کرد که صدای ما را نشنیده است؟ از یهودیها بدش می آمد؟ ولی آنجا یک محله یهودی نشین بود! تردید و احتیاط ما خیلی زود جای خودش را به فریاد خوشحالی داد. میریام روی یکی از بالکنها ظاهر شد، با پسر کوچولویی در بغل.

از همانجا با اشاره به بچه گفت: "تومیکا"، و ادامه داد من دیگر بیوه هستم. شوهر من بعد از سالها کار اجباری در اردوگاه، یخ زد و مرد. و از همانجا اعلام کرد که فقط چند روز می تواند ما را نگهدارد چون همه چیز کوپنی است، یا باید از بازار سیاه خرید کرد. ما همچنان در حیاط ایستاده

بودیم، هیجان زده و مشتاق، و او در مقابل آغوش گشوده ما و بغضی که داشت خفه مان می کرد، در موضع دفاع و توضیح ایستاده بود.

بالاخره همچنان که هنوز به بچه اشاره می کرد و می گفت "بچه... بچه را ترساندید!" از سر راه ما کنار رفت و در عین حال می گفت "گریه بی گریه! بدون پرحرفی! بیائید تو!".

به محض این که وارد آپارتمان کوچکی شدیم که با همین ما چهار نفر پر شده بود، دوباره موقعیت را خلاصه کرد: او جا ندارد، ولی ما می توانیم به "میسکولس" (Miskolc)، به خانه سارا برویم که با مرد ثروتمندی ازدواج کرده است و قبل از ما، برادرمان داوید را هم پذیرفته است، داوید زنده مانده است اما پدرمان نه.

- حالا قبل از این که به بچه نزدیک بشوید سر و تنتان را بشوئید، من هم می روم یک چیزهای تمیزی پیدا کنم که بپوشید، آنها را قرض می دهم. یک غذائی هم برایتان فراهم می کنم. بعداً وقت داریم که همه چیز را برای هم تعریف کنیم. اینجا هم ما خیلی سختی کشیدیم، گرسنگی... وحشت. دانوب از خون آنها که فاشیستها تیربارانشان کردند سرخ شده بود. گتوها هم بود. آه... چه چیزها که می توانم تعریف کنم...

بعد اشاره مبهمی کرد به یک سیاستمدار اسپانیائی که در بوداپست هزاران یهودی را نجات داده بود. چیزی که من، بعدها، در سال ۱۹۸۰ کشف کردم و فهمیدم این کنسول جعلی اسپانیائی، در واقع یک تاجر ایتالیائی بوده است به نام "جورجیو پرلاسکا"، اهل "پادوا". من یکبار این "مرد مقدس" را دیدم، بلند و باریک، ملایم و فروتن، با بارقه ای از رافت و مهربانی در چهره و نگاهی اطمینان بخش. کنار او ایستاده بودم و از خود می پرسیدم: "چه باید بگویم؟ بگویم متشکرم!"، آیا کلامی پیدا می شود که به یک فاشیست قدیمی که همکار نازیهای آلمان بوده اما حرکتی غیرقابل تصور در سیاهترین سالهای

تاریخ مجارستان انجام داده است، گفت؟ چه می توان گفت به آدمی، هر کس که باشد، که نتوانسته شرکت در کشتار هموعان خود را تحمل کند؟ آیا الهام این طرح فوق العاده که خود را به عنوان یک سیاستمدار اسپانیایی معرف کند ناشی از تحولات روحی بوده است؟ تحولی که به او اجازه داده جان هزاران انسان بیگناه را، به بهای در خطر انداختن زندگی خود، نجات بدهد؟ بیگناهی که تنها به دلیل نژادپرستی محکوم به سوختن در آتش شده بودند؟ همان کاری که دیپلمات سوئدی، "رائول والنبرگ"° انجام داد. والنبرگ هنگام ورود ارتش شوروی به بوداپست، دستگیر شد و زندگی درخشانش در زندانهای شوروی به آخر رسید، در تاریکی مطلق، بدون کوچکترین شعاع نور. و حقیقت مرگ او سی و پنج سال بعد از طرف نیروهای شوروی اعلام شد.

ولی ما اصلاً از وجود و کارهای چنین مردان بزرگی خبر نداشتیم. به حرفهای میریام گوش می دادیم و خیلی دلمان می خواست ما هم تعریف کنیم که از کجا جان به در برده ایم. ولی کجا؟

خود را زیادی می دیدیم، حتی برای خودمان هم احساس می کردیم بار اضافی هستیم. برایمان سؤال بود که آیا گذر زندگی او را اینچنین سخت کرده است؟ قبلاً، او آدم شادی بود، سرزنده، جذاب، و مهربان. خیلی عوض شده بود. حسابی دلسرد شدیم. دلمان گرفت.

برای این که حرفی زده باشیم پرسیدیم آیا درست است که روسها به زنها تجاوز می کنند؟

- آره... حواستان باشد.

- داوید چطور است؟ درباره بابا چی گفته است؟

- خودتان ازش بپرسید. حالا بروید حمام کنید، خودتان را بشوئید. ما داستانهای شیرینی نداریم که برای هم تعریف کنیم. شما به زندگی برگشته اید و این از همه چیز زیباتر است. اما... زندگی با شما چگونه تا می کند؟

ما، هردو یکصدا گفتیم: زندگی!

شهری که هزار بار آنرا رؤیاها دیده بودیم، با پرچمهای سرخ پوشیده شده بود. همه جا آثار جنگ دیده می شد.

دانوب آبی خونهای سرخ مردگان را هضم کرده بود و حالا زردرنگ بود، همرنگ ستاره دوخته شده بر لباس تیرباران شدگان. رنگ کدر پائیز زودرس همه چیز را در خود گرفته بود، حتی یک چهره دیده نمی شد که لبخندی بر آن باشد، غیر از روسها. کی می داند چرا مامان همه اش منتظر روسها بود؟ ... ژودیت و من بدون تبادل کلمه و بیصدا با هم حرف می زدیم، انگار می خواهیم برای خودمان توضیح بدهیم که آنچه بر ما گذشته، بین ما و آنها که این تجربه را نگذرانده اند پرتگاهی گشوده است، این که ما با آنها فرق داریم، ما از نوع دیگری هستیم. چه اتفاقی افتاده است؟ زنده ماندن ما بار سنگینی بود، در حالی که امیدوار بودیم دنیا منتظر ما باشد، جلویمان زانو بزند. آنچه که تن ما را می لرزاند واقعی است یا اوهام است؟

به هر حال، در همان مدت کوتاهی که در خانه میریام ماندیم، خیلی ناراحت بودیم، وضع اقتصادی اش خوب نبود، به علاوه، در آن آپارتمان کوچک، حتی نمی توانستیم آزادانه حرف بزنیم، میریام نمی گذاشت حرف بزنیم. برای حفاظت بچه بود یا برای دفاع از خود؟ به هر حال نمی گذاشت حرف بزنیم و این آسان نبود، نه می شد جلوی حرف زدن ژودیت را گرفت و نه جلوی گریه کردنش را.

دلسرد و در عین حال امیدوار، به قصد خانه سارا، و همچنین دیدن داوید، راه افتادیم. از داخل کوپه قطار تکان نخوردیم و چون در ایستگاه کسی منتظر ما نبود، به کمک آدرسی که داشتیم، ویلای قشنگ سارا را پیدا کردیم. زنگ در را چند بار پشت سر هم فشار دادیم. بخصوص که بسیار مشتاق دیدن داوید بودیم.

زنی با لباس سیاه در را باز کرد و آنچنان به ما نگاه کرد که گویا دو گدا را پشت در دیده است، و بعد داد زد:

- ساراخانم... ساراخانم... اینها خواهرهای شما نیستند؟

ساراخانم بیحرکت پشت شیشه ایوان ایستاده بود، زیبا با موهای طلایی، پیراهن مدل حاملگی به رنگ آهن زنگ زده به تن داشت و دو انگوی طلا بر مچ دستش می درخشید. تکان نمی خورد، با چشمهای آبی اش به ما خیره شده بود، انگار که ما را نشناخته است.

ژودیت داد زد: سارا... سارا...

ولی او، بجای این که ما در آغوش بگیرد و ببوسد، از خدمتکارش خواست فوراً یک تشت آب در حیاط فراهم کند که ما بتوانیم خودمان را بشوئیم.

- ولی... ما داریم از خانه میریام می آئیم، شپش نداریم! داوید کو؟ کجاست؟

- سر کار... با شوهر من.

ژودیت با لحنی اعتراضی گفت: به داوید تلفن کن. میریام به ما گفت تو می دانی که ما رسیده ایم اینجا...

- احمقها... همین؟ من حامله ام و باید آرام باشم. بیائید... بیائید... تا شما را ببوسم، اما خودتان را تمیز کنید.

در سکوت از هم می پرسیدیم بهتر نیست بمیریم تا او را ببوسیم؟ چی به سرش آمده است؟ درست است که او همیشه جدی بود و برخوردهای سردی داشت، در واقع همیشه دلش می خواست در یک خانواده ثروتمند به دنیا می آمد... ولی این استقبال...!

خیلی جا خورده بودیم، دلمان می خواست از آنجا فرار کنیم. ولی به کجا برویم؟

"ما به چه دنیائی برگشته ایم؟ چرا... چرا...؟ داوید!"
واقعاً امید داشتیم که از ما استقبال کنند، واقعاً ما را در آغوش بگیرند،
ما را درک کنند، بدون این که حرفی بزنیم.

سارا، که بیشک از رفتارش شرمنده شده بود از ما می خواست کمی
صبور باشیم، چیزی بخوریم، خدمتکارش "ماریا" خوراکی آورده بود و از ما
پذیرائی می کرد، و گفت که به زودی داوید را خواهیم دید، همه این حرفها را
با همان لحن جدی می گفت که از بچگی در او می شناختیم، ما اسمش را
گذاشته بودیم "گلوله خشم".

بالاخره داوید آمد، برادر عزیز ما، بیست ساله، بعد از اینهمه وقت...
همگی اشک می ریختیم. برایمان تعریف کرد که همیشه با پدر بوده است تا
یک روز که وقتی از کار به اردوگاه بر می گردد او را که همیشه روی
تشکش دراز کشیده بوده، نمی بیند، دنبالش می گردد و به تودزلت می رسد،
بین اجساد مردگان جستجو می کند و می بیند که پدر تنها پتوئی را که داشت
دور خودش پیچیده و آنجا افتاده و زیرلب دعا می خواند، "تقریباً از نفس افتاده
بود، جان نداشت". از نظر داوید، پیدا کردن او معجزه بود، زنده ماندنش هم،
آنها به لطف یک عموزاده... همانطور که زنده ماندن ما معجزه بود، داوید
قول داد که بقیه را بعداً تعریف کند...

تمایل ما به حرف زدن، ما را از درون می خورد. برخلاف ژودیت،
کلمات در ذهن من می ماسید. همسر سارا هم آمد: مردی بود آرام و گشاده
رو، لهجه ناآشنائی داشت و برخوردش با ما بسیار بهتر از سارا بود. او
فوری مرا به نام "مونزی" صدا کرد، که باعث شد اخمهای زنش درهم برود.
اما طولی نکشید که همو خاطرنشان کرد که ما، یهودیها، در گل و لای غرق

بوده ایم و او، از خواهرمان یک خانم واقعی ساخته است. همچنین گفت که در مملکت ما، فاشیستها وانمود می کردند که کمونیست هستند.

به زودی وزن من دو برابر شد؛ از چهل کیلو به هشتاد رسید. فکر می کردیم برای اینست که رگل نمی شوم، در اردوگاه که بودم رگلم قطع شده بود، به زودی درست می شود و وزنم کم می شود.

مدت کوتاهی در خانه سارا بودیم اما هر روز بیشتر احساس ناراحتی می کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم دوتائی به ده خودمان برگردیم. داوید با شوهر خواهرش در یک کارخانه رنگسازی کار می کرد. ما دیگر مطمئن بودیم که مادر و برادر کوچکترمان هرگز برنمی گردند.

وقتی به ده رسیدیم، برافروخته از احساسات و هیجان، دیدیم که مردم به چشم دشمن به ما نگاه می کنند، با حیرت و ناباوری، وحشت داشتند از این که ما انتقام بگیریم یا آنها را لو بدهیم.

همسایه ها حالت دفاعی داشتند، مثلاً می گفتند:

- من به شما بدی نکردم،

- من هیچ چیز برنداشتم،

- من کار بدی نکردم،

- یهودیها کمونیسم را به اینجا آوردند، رؤسای جدید...

- من حتی به پدر شما پول قرض دادم،

- من ارزن را برای مادرتان نگه داشتم ،

- من اردک...

- من...

- خانه... خانه... خانه خودمان!

بسوی خانه دویدیم... خالی خالی بود، به هم ریخته و آشفته، آشپزخانه انباشته از گه و کثافت، چرخ خیاطی سینگر مامان خُرد و خاکشیر شده بود. ته حیاط، در بین تپاله هائی که از طویلۀ همسایه به آنجا سرریز کرده بود، عکسهای خانوادگی را پیدا کردیم، همه را جمع کردیم. هیچ نیروئی برایمان نمانده بود، با دردی عمیق و جانسوز به خانه پشت کردیم تا دیگر، هرگز به آن برنگردیم. نمی خواستیم حتی کسانی را ببینیم که خاطره خوبی از آنها در ذهن داشتیم، مثل عمو گیولا و پسرش آندره، دخترش لنکه، و یا همسایه مان لیدی.

چرا داوید به ما نگفت که خانه چه وضعی دارد و خراب شده است؟ حتی مانع برگشتنمان به آنجا هم نشد. بیش از پیش خودمان را تنها و بیکیس حس می کردیم.

میرپام در آستانۀ ازدواج با یکی از اقوام خودمان بود که همسر و دو فرزندش را از دست داده بود. آنها بلافاصله رفتند مقیم چکسلواکی شدند. ژودیت تصمیم گرفت به بوداپست برود، با یک گروه صهیونیستی، به امید رفتن به فلسطین، بجای مامان.

- تو هم با من بیا...

ژودیت مدتی مدید، با اصرار حرفش را تکرار می کرد و برای این که مرا قانع کند می گفت اینجا جای ما نیست. تو چکار خواهی کرد؟
- می نویسم.

- چی می نویسی؟ چی فکر می کنی؟ برای کی می نویسی؟

- برای خودم.

- ما در آنجا حرفه ای می آموزیم، زبان اجدادمان را یاد می گیریم، آنجا مثل خانۀ خودمان است، سرزمین موعود... وعده خداوند به موسی...

- افسانه ای که به گوش ما خوانده اند...

- ما نمی توانیم از هم جدا بشویم، تو و من، هر دو، در زایش دوباره مان با هم یکی شدیم.

- نه... ما دو نفریم، و من دارم در خانه سارا پیانو یاد می گیرم، نوشتن را هم شروع کرده ام... من دارم خودم را خالی می کنم...

- به حرف من گوش بده، تو هنوز بچه ای... تو واقعاً اینقدر پیش سارا راحتی؟

- من هیچ کجا راحت نیستم، ولی من از هیچکس اطاعت نمی کنم.

- منتظری تا سارا، که همیشه عصبی است ترا از خانه اش بیرون کند؟ می مانی توی کوچه!

- باشد، توی کوچه و خیابان زندگی خواهم کرد.

- و چه کار خواهی کرد؟ فاحشگی؟

- اگر کار بهتری پیدا نکنم...

- من تا حالا ترا نجات داده ام، ترا می کشم!

- در این یکسال، من به تنهایی و با سختی خودم را ساخته ام. بیخود بحث نکنیم، نمی خواهم دوباره به آن شرایط برگردم... خوابگاه...

- از کجا می دانی خوابگاه چطوری است؟

- در جمع بودن برای من قابل تحمل نیست، من همیشه باید روزنی برای بیرون رفتن داشته باشم.

- تو بخاطر پیانو مرا ول می کنی؟ تو هر جا باشی می توانی بنویسی.

- من مثل تو بلد نیستم به زبان عبری بنویسم، من فقط مجارستانی بلدم...

- یاد می گیری.

- کی؟ من حالا باید بنویسم.

- برای لاغری؟

- از سر نیاز... برای نفس کشیدن.

- ادای دختر همه چیزدان را در نیاور. فکر کن. یکبار هم که شده سعی کن کمی عادی باشی.

- من عادی هستم.

- واقعاً مرا تنها می گذاری؟

ما هر دو گریه کردیم... خیلی زیاد، بیشتر از همیشه خودم را بیکس و یتیم می دیدم، اما مقاومت کردم با همه این که دردناک بود و احساس گناه می کردم.

- عمو "موریز" (Moriz) هم در فلسطین است، تو او را ندیده ای، تازه به دنیا آمده بودی که او رفت. مامان همیشه مثل مقدسین از او یاد می کرد.

- همانی که نانوا بود؟ او هیچوقت خبری از خودش نداده است، هیچوقت تلفن نکرده است.

- تو چطوری همه اینها را به یاد داری؟

- چطوری می شود به یاد نداشت؟

- من هم در مدرسه حافظه ام خیلی خوب بود، فقط تو نبودی که... باز هم تمنا می کنم، ما دیگر نمی توانیم اینجا زندگی کنیم. آنها نمی دانند با ما چه کنند.

- ما چی؟ فکر می کنی ما می دانیم کجا برویم و چطور زندگی کنیم؟

- در فلسطین.

- الان کی در فلسطین زندگی می کنی؟ انگلیسیها، همانها که مرغ بریان ما را حرام کردند؟ چقدر بیرحمانه بود! سربازهای آمریکائی انسان تر بودند.

- و اگر سارا همچنان با چشمهای آبیش به تو خیره بشود؟

- می روم خانه داوید.

- ولی او تازه ازدواج کرده است و در یک اتاق زندگی می کنند،
مستأجر اتاق بغلی یک آدم علیل است. من دوست ندارم ترا تنها بگذارم.
- من خیلی زود می آیم پیش تو. خبر بده که آیا ارض موعود واقعاً وجود
دارد یا نه.

- چرا باور نمی کنی؟ چطور می توانی به حرفهای مامان و خدا شک
داشته باشی؟

برق نگاه خیره ژودیت مثل صاعقه بر من می زد.

- ارزشش را داشت که نجات پیدا کنیم.

- نمی دانم. باید زندگی کنیم، تا بفهمیم. برادران و خواهران واقعی ما
آنهایی هستند که در اردوگاه بودند. بقیه ما را درک نمی کنند. فکر می کنند
رنج و گرسنگی ما هموزن رنج و گرسنگی آنهاست. نمی خواهند به حرفهای
ما گوش بدهند، برای همین هم من با کاغذ حرف می زنم.

- و به نظر خودت، تو عادی هستی؟

- آره... کاغذ حرفهای مرا گوش می دهد. برو به سلامت، و خوشی و
کامرانی، همانطور که در زبان ییدیش می گویند. و برای من به آدرس سارا
نامه بده.

او می رفت و من نگاهش می کردم، احساس می کردم وسط یک بیابان
ایستاده ام، بدون ندای الهی...

قلب سارا سرد و یخزده ماند، سرد مثل زمستان. وزنم کم شد، مخفیانه و
بیشتر در تاریکی می نوشتم، لباس کم داشتم و این حس همدردی همسایه ها را
برانگیخت و برایم شال و دستکش بافتند.

یک روز، شوهرخواهرم، که نمک به رومانی قاچاق می کرد، سارا را
هم با خود بیرون برد و من در خانه تنها ماندم، در این خانه، در گنجی ای که
کره را می گذاشتند همیشه قفل بود، در واقع کره غیرقابل دسترسی بود.

ماریا، کلفت خانه همیشه چنان مراقب من بود که انگار برای دزدی آمده ام. پیردختی که درس پیانو می داد، پرحرف بود و تأکید و اصرار می کرد روی آموزش تئوری موسیقی و نُت خوانی. من بیشتر دوست داشتم آزادانه پیانو بزنم و ترانه های مامان و بابا را بخوانم. و، او یکروز در پیانو را وقتی که انگشتانم روی شاسیهها بود بست. این حرکت، خاطره ایستگاهی را برایم زنده کرد که در آن قربانی خشونت شده بودم. معلم از من پوزش می خواست ولی فایده ای نداشت. بیچاره از مشکلات من خبر نداشت.

آنروز، هنگام غیبت شوهرخواهرم و سارا، یک پزشک یهودی که در شهرک همسایه بود به خانه آمد. گفت که دوست صاحبخانه است و می خواهد مثل همیشه آنجا بخوابد. به محض این که من دراز کشیدم، به من حمله کرد و من از خشم بجوش آمدم. و او شروع کرد به دفاع از خودش! از نظر او من یک دختر بیچاره و احمق دهاتی بودم و او حق داشته است هر جور می خواهد با من رفتار کند.

بعد هم، با ترس و لرز التماس کرد که از این قضیه حرفی نزنم. اما ماریای مستخدم که همه چیز را دیده بود به محض رسیدن سارا به خانه، ماجرا را برای او تعریف کرد، ولی آنطور که خودش دلش می خواست. و خواهرم ظاهراً فقط منتظر همین بود تا بتواند شر مرا از سر خودش کم کند: با یک سیلی و حرفهائی مثل فاحشه خواندن من و این که فقط به فکر شکم هستم.

تا بیست سال بعد، دیگر او را ندیدم.

به خانه داوید رفتم، در دهی که همسرش اهل آنجا بود. داوید به حرفهائی من گوش داد، متحیر بود و هیچ نمی گفت. در خانه این زوج جوان، پشت پرده ای که اتاقشان را تقسیم به دو بخش می کرد، می خوابیدم. شب نجوهای

عاشقانه آنها را می شنیدم، و روز، با "ایوان" (Ivan)، همسایه اتاق بغلی که روی صندلی چرخدارش می نشست و گیتار می زد ترانه های غم انگیز می خواندیم. گاه، بعد از ظهرها، در ته باغچه، در جایی که با یک شیب به سمت رودخانه "بودرگ" (Bodrog) می رفت، می نشستم، آنجا یا می نوشتم و یا کتابهایی را که ایوان قرض می داد می خواندم: رمان... شعر...، و همه آنها برایم لذتبخش بود.

هر خط، هر صفحه را قورت می دادم و کتابها را یکی بعد از دیگری می بلعیدم. و هنگام غروب، که خیلی آنرا دوست داشتم، در دفترم می نوشتم. همانموقع، خواستارانی هم داشتم و یک پسر بورژوازی خوش قیافه؛ دومین بوسه زندگیم را به من چشاند. برادرم خیلی نگران بود، فکر می کرد این پسر، از آن خانواده، هر گز با من ازدواج نخواهد کرد، و می ترسید من خود را تسلیم او کنم.

داوید گفت: "فری" هم از تو خوشش می آید.

- کدام فری؟ "روزنتال" (Rozenthal)؟ دوست بابا؟ ولی او که هم سن و

سال پدر منست!

- دوست دارد با تو نامزد بشود.

- ولی من نه...

- جشن خوبی برایت می گیرد و تو با یک مرد جدی زندگی خواهی کرد. من موافقت خودم را اعلام کرده ام. بخاطر تو این کار را کردم. او از تو حمایت می کند و من هم خیالم راحت می شود. ببین... امروز و فرداست که ما از اینجا برویم.

تپش قلب گرفته بودم و زانوانم می لرزید، و تاریخ نامزدی نزدیک می شد... بدون این که حتی بوسه ای بین ما رد و بدل شده باشد.

از او در مورد آشنائی اش با پدرم می پرسیدم، درباره پدرم و میخوارگیهاشان، دور از چشم ما. می خواستم از این راه شناخت بیشتری از پدرم پیدا کنم، بفهمم که چرا اینقدر کم حرف بود و یا اینکه علت مشاجره های او با مامان چه بود.

متأسفانه هیچ به دانسته های من اضافه نکرد. نه حرفی داشت که به من بگوید و نه چیزی که بدهد، و خیلی زود هم به کانادا رفت، بعدها فهمیدم که او در آنجا با یکی از اقوام دور ما ازدواج کرده است.

داوید، عضو یک گروه کمونیستهای "نوین" شده بود و در این فاصله، کاملاً مخفیانه، تدارک خروج از مجارستان را می دید، ولی قبل از آن، رفتن مرا هم به اسلواکی سازماندهی کرد، باید پیش یکی از "برادران" که با هم در اردوگاه بودند، می رفتم. داوید، بعد از فروش خانه زنش، چند تکه جواهر خرید تا بتواند در شرایط سخت آنها را برای سیر کردن شکمشان بفروشد، و آنها را به من سپرد که وقتی به آنجا برایش ببرم.

اول ژانویه ۱۹۴۶، من در براتیسلاوا بودم. از مرز که گذشتم، جوانی را دیدم که منتظر من بود، به گرمی و با سلام و بوسه با من برخورد کرد، مجارستانی را نسبتاً خوب حرف می زد، البته با لهجه ای خنده دار و با اشتباهات دستوری.

خانه ای که باید در آن اقامت می کردم، بزرگ بود و تقریباً خالی، در واقع بجز چند تختخواب، چیز دیگری در آن نبود. همسر "آکس"، هم آنجا بود، جوانی که قبلاً با داوید در اردوگاه بود. آدمهای زیادی دائم به این خانه می آمدند و می رفتند، آدمهایی سرگشته و بلا تکلیف که هیچکدام، مثل خود من، نمی دانستند چه باید بکنند، و چگونه به زندگی بازگردند. آنها نه با

خودشان راحت بودند و نه با دیگران: چیزی در آنها شکسته بود، در ما، چیزی برای همیشه در زندگی آنها عوض شده بود، در زندگی ما.

در این فضای زندگی مشترک، من منتظر برادرم بودم، بیهوده. بالاخره فهمیدم که از طرف یک نهاد متعلق به یهودیان سرمایه ای در اختیارش قرار گرفته است برای این که همه ما را به فلسطین ببرد. در واقع، گاه بگاه، جوان موبور قوی هیکلی، یک "تازه یهودی"، پیدایش می شد و با زبانی رایج در حوزه مدیترانه، یعنی مخلوطی از واژگان عربی، فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی، برای ما توضیح می داد که به زودی بسوی زمین خودمان حرکت می کنیم که فعلاً درگیر جنگی پنهان است با اشغالگران انگلیسی و عرب، و اینکه بزودی ما را به یک اردوگاه موقت در نزدیکی شهر مونیخ آلمان می برند که در آنجا تعلیمات نظامی ببینیم، و اضافه می کرد "خوب دیگر، قوی باشید... بدون ناله و آخ و وای... بیدیش!"

هیچ کاری نمی توانستم بکنم، جز گریه و رفتن پیش ژودیت. ولی، به کجا؟ به کسی که تازه از فلسطین آمده بود مراجعه کردم، همه اطلاعاتی را که از ژودیت داشتم گفتم و او گفت انگلیسیها قایقی را که ژودیت با آن به طرف سرزمین موعود می رفته است گرفته اند و همه سرنشینانش را به قبرس فرستاده اند.

داوید، که حالا زنش حامله بود، در همان شهری زندگی می کرد که خواهرمان سارا هم بود. جواهراتی که به امانت نزد من گذاشته بود، به سرقت رفته بود. چطوری، کجا، چه کسی؟ هیچ نمی دانستم. و من، در گیر و دار تنهایی و این زندگی بی سامان موقتی، عاشق هم شدم؛ به مردی با لبخندی فریبنده، با سایه ای از شک و بدبینی و حالتی خاص بر گوشه لبها، درست مثل کسی که می داند مورد پسند زنهایست. او اغلب بیرون از این خانه مشترک بود. چرا من او را انتخاب کردم؟ کسی که خیلی ناگهانی و خشن

بکارت مرا از بین برد، کاری که مرا به یاد شیوه کشتن حلال حیوانات انداخت؛ سر مرغ را با یک حرکت می بریدند و همانطور خونچکان آنرا به حیاط کنیسه می انداختند! از دیدن خون بدش می آمد؟ چرا اینقدر خشونت، بدون ذره ای نوازش و محبت؟ می خواست انتقام همه زنهارا از من بگیرد یا فقط می خواست خودم را تنبیه کند؟ چرا اجازه دادم این کار را بکنند؟ آیا من بودم که می خواستم از خودم دور بشوم؟ آیا خودم نبودم که می خواستم زندگی بیپرده ام را دور بیندازم، جوانی ام را در این دنیای وحشی گم کنم، منی که شانزده سال با تمام قوا از خودم دفاع کرده بودم، و تحقیر شده بودم؟ واقعاً دوستش می داشتم؟ من مریض بودم یا تشنه محبت؟ شاید برای این که حس می کردم لااقل برای یک نفر وجود دارم، یک نفر بود که مرا می خواست، حتی اگر معشوقه های دیگری هم داشت، کسی که دوست داشت لذت ببرد ولی حق مرا نادیده می گرفت. چرا؟ چرا؟

مدتها بعد، در اردوگاه نزدیک مونیخ به او برخوردم و نگاهی بیرنگ حاکی از شناسائی بینمان رد و بدل شد. جائی بودیم که مردمانی، خارج از محوطه با ظرفهای خالی خود می ایستادند و تقاضای خوراک می کردند، و من هرچه می توانستم به آنها می دادم.

باز ماهها و ماهها انتظار... آوازهای یهودی می خواندیم، راه می رفتیم و به سخنانی گوش می دادیم درباره سرزمین قدیمی که همه ما را به زندگی بازگرداند، ما، زنده ماندگان را. و همه اینها به نظر من زیبا می نمود، مثل حرفهائی که در حزب کمونیست تازه ساخته شده در دهکده ای که قبلاً داوید در آن زندگی می کرد گفته می شد. چه کسی ممکن بود دوست نداشته باشد حرفهائی بشنود در مورد مسائلی چون دموکراسی، عدالت اجتماعی، برابری، نان برای همه، زمین برای آنها که روی آن کار می کنند، ستمدیدگان، رنج

کشیدگان، به زنجیر کشیده شدگان، فرهنگ شناختن مردم، کارگران و زحمتکشان، ریشه کن شدن فاشیسم، سلب قدرت از اربابان، کلیسا، و و... روبیدن اشراف و بورژواها که خون زحمتکشان را می خوردند... سرها بالا توده ها، زنده باد کارگران! شعارهای مربیان - سازندگان - رزمندگان شباهتی به قصه های مادرم نداشت، پس، آنها را مزه مزه می کردم: صدای این آدمها محکم، تازه و نو بود، متفاوت با آنچه ما داشتیم. به نظر متعلق به دنیای دیگری می آمدند، بخودشان مطمئن بودند، به حرفهایشان... در مقابل ما: تسلیم شدگان، قربانیان گتوها و اردوگاهها، گرسنگان صلح و آشتی.

زاده شد! متولد شد! روسها قبل از همه امضا کردند! رادیو... رادیو! بیائید گوش بدهید! "بن گوریون" دارد صحبت می کند! سرود... سرود! گوش بدهید، "آتیکوا" (Hatikvah) (سرود ملی اسرائیل)!

اگرچه من درست از آنچه می گذشت سر در نمی آوردم، ولی این سرود که از صمیم قلب خوانده می شد اشک از چشمم جاری کرد. این صدا در کامیونی که ما را به ماری در فرانسه می برد طنین می انداخت. ماری، جایی که من برای اولین بار دریا را دیدم. دریائی که روبروی آن، برای منی دلم چندمین بار، در دل تابستان، ما را در یک اردوگاه موقت اسکان دادند. در انتظاری هر روز بیصبرانه تر و سخت تر برای رفتن به اسرائیل - مولود جدید - و در این اردوگاه بالاخره من رد ژودیت را پیدا کردم، و شاید عموم را. چه حیف که رویای مامان برای خود او واقعیت پیدا نکرد، و برای ما تبدیل شد به یک واقعیت دست نیافتنی، سراسر احساسات نوستالژیک برآمده از کتاب مقدس.

در ماه سپتامبر کشتی نوح در بندر ماری لنگر انداخت و ما را سوار آن کردند. ما را در زیر کشتی، در انبار، جا دادند که قبل از آن، پر شده بود

از انبوه آدمهائی از قومیت‌های مختلف با رفتارهای ناآشنا برای ما: آدمهائی با پوست رنگین، ریشه‌های دراز، مانتوهای بلند و پابره‌نه، آدمهائی که دهانشان را می بستند و چیزی را می مکیدند و تفهای سبز رنگشان را به همه جا می پاشیدند.

نتوانستم خودم را نگهدارم و با صدای بلند پرسیدم: اینها کی هستند؟ باز، خودم را متفاوت می دیدم، از نوعی دیگر، به هرحال، حیرت‌زده بر روی این کشتی بودم که به اینطرف و آنطرف تاب می خورد، مثل گهواره موسی روی نیل، مثل نوزاد.

صدائی از پشت سرم شنیدم که می گفت:

- اینها حبشی هستند. "سیاهان مراکش" (Marocains noirs) [دورگه های حاصل آمیزش آفریقائی - عرب].

به طرف گوینده برگشتم، جوان قدبلندی بود با پوستی مات و با لبخندی کجکی روی لبهایش. نفس نفس می زد، آخرین نفری بود که روی کشتی پریده بود، سست و بیحال بود. قبلاً او را ندیده بودم. دست درازش را جلو آورد و به سردی با من دست داد و به زبان مجاری و با پوزخندی کمرنگ خودش را معرفی کرد:

- من "براون گبی" (Braun Gabi) هستم و اهل بوداپست، و تو؟

- اسم من دینکه است و اهل دهی هستم که درباره اش چیزی نشنیده ای.

- تنها هستی؟

- نه.

- با کی هستی؟

- با خواهر و برادرم.

- کجا هستند؟ توی این کشتی؟

- در اسرائیل.

- که اینطور... پس تنها هستی، نه؟ تو خیلی خوشگلی... من، من... در پاریس خیلی خوش بودم.

- چکار می کردی؟

- زندگی خوبی داشتم.

- تنها؟

- دخترهای خوشگل در فرانسه کم نیستند، اما نه مثل تو.

- ما خیلی تاب می خوریم. من حال تهوع دارم.

- تو دریازده شده ای، من نه. من می خواهم دریانورد بشوم.

- حالم خوب نیست.

- بیا بالا. بیا از روی عرشه استفراغ کن.

او مرا روی عرشه برد و نه روز و شب، من عاشق دستهای او شدم که در حالت تهوع، روی پیشانی ام می گذاشت، همان کاری که من با مامان می کردم وقتی دچار تهوع می شد.

وقتی هم دل درد می گرفتم مرا تا توالت همراهی می کرد. نگاهش فقط وقتی نامهربان شد که در میان آنهمه درد و ناراحتی اجازه ندادم راجع به تن من حرف بزند. در تمام طول سفر آنقدر مریض بودم که وقتی به مقصد رسیدیم تقریباً نمی توانستم روی پا بایستم.

در حالتی گنگ و مه آلود سرود ملی را خواندیم، و من که در هجوم جمعیت به اینطرف و آنطرف هُل داده می شدم تنها یک آرزو داشتم: پیدا کردن یک توالت روی زمین سفت. ناگهان کلمه توالت را نوشته روی زمین و زیر پای خودم دیدم. در این فاصله دوست من هم ناپدید شده بود، و فقط در یک لحظه او را روی کامیونی دیدم که خدا می داند به کجا می رفت.

در صفی جا گرفتم در انتظار ثبت نام و نشان. زنها و مردها، به تناسب سنشان، به صف ارتش فرستاده می شدند و من، با توجه به این که فقط هفده سال داشتم باید می رفتم به اردوگاهی که در یک شنزار برپا شده بود، اتاقهایی پیش ساخته با سقفهای حلبی.

کجا... من کجا هستم... مامان... مامان! شب، در میان زوزۀ شغالها او را صدا می کردم.

واقعیتی که از آن می ترسیدم و آنموقع مانع رفتم همراه ژودیت شده بود چه بود؟ ژودیت کجاست؟ او کجاست؟ آن رؤیا فرو ریخت یا او هم مثل مامان دود شد و به هوا رفت... مثل انتظار مامان برای روسها و یا مثل امیدی که بابا به سوسیالیسم بسته بود.

پشت سرم، گذشته ای بود که باید فراموش می شد، و جلوی رو، صف آدمهایی با یغلاویهای خالی در انتظار گرفتن غذا، و "روت"، زنی پرانرژی که بسیار تلاش می کرد تا در آفتاب سوزان شرق، نظمی در صف برقرار کند، بخصوص بین آنها که تحملشان کمتر بود.

ما با هم به زبان "بابل" (Babel) حرف می زدیم، چون هر کدام از گوشه ای از اروپا آمده بودیم با زبانهای مختلف، و در اینجا برحسب این که در کدام کشور زندگی می کردیم دسته بندی شده بودیم؛ مجارستانیها، رومانیاییها... در آن کشورها که برایمان عزیز هم بود، همه ما فقط یهودی بودیم. در دفتر اردوگاه، فهمیدم که ژودیت و داوید به اسرائیل رسیده اند. و نیز فهمیدم که حالا برادرم با زن و بچه اش در یک مزرعۀ اشتراکی زندگی می کنند و بچه، همانم پدرمان است؛ "شالوم" در زبان عبری. و نیز فهمیدم که ژودیت در حومۀ "حیفا" زندگی می کند، شوهری دارد که در قبرس با هم ازدواج کرده اند، یک بچه هم دارند به نام "حیم" (Haïm) یعنی زندگی.

فهمیدم که "ژوئل" (Joël) عموی من هم با دو پسرش "آوی" (Avi) و "ایتای" (Itai) در تل آویو هستند.

حالا من با چه پولی می توانستم به آنها برسم؟ هر روز این را از خودم می پرسیدم تا بالاخره فهمیدم که اینجا همه با (اتواستاپ) سفر می کنند. اتومبیل شخصی از آنجا بندرت می گذشت. اول سوار یک جیب نظامی شدم و بعد سوار یک کامیون، سعی می کردم با نشان دادن آدرس ژودیت که در دست داشتم به آنها بفهمانم به کجا می خواهم بروم.

خانه کوچک بر زمینی شیب دار بنا شده بود. یک تراس بزرگ داشت و یک کالسکه بچگانه در آن بود. بچه خیلی کوچولو بود، چه شگفت آور... صورت قشنگی داشت با دو چشم درشت سیاه و سعی می کرد بخندد. خم شده بودم که او را ببوسم ولی اشکهایم که جاری بود فریاد او را درآورد. خواهرم دوان دوان خود را رساند، پیشبندی بسته بود و کفشهای کهنه به پا داشت. نزدیک بود از هوش برود. از خوشحالی فریاد می زد و می گفت "خدای من... خدای من..." و در همان حال هم مرا سرزنش می کرد که چرا با او نیامده بودم.

او از خودش حرف می زد و من از خودم، بدون هیچ ذکری از رابطه با مردی که در اسلواکی بود، اما با خوشحالی از ملاقاتم در کشتی حرف می زدم.

- حالا... چه کار می خواهی بکنی؟ تو می آئی با ما زندگی کنی یا با داوید که سه ماه است رسیده است. اینجا به مجردها خانه نمی دهند. زندگی خیلی سخت است ولی ما در خانه خودمان هستیم، پیش عربهایی که می خواستند ما را به دریا بریزند. شوهر من کارمند پلیس است چون امکان شغل

بهتری نبود. او راضی نیست، می خواسته نقاش بشود، یا مثل تو، نویسنده بشود. تو هنوز هم می نویسی؟

- بیشتر از قبل. کلمات همینطور پشت هم بر زبان می آید. اگر این کلمات بچه بودند، تا بحال همانقدر که زائیده بودم، از بین رفته بودند.

- من حرفهای ترا نمی فهمم. هیچوقت هم نخواهم فهمید. چی می خواهی بگوئی؟ زبان عبری یاد بگیر، یک حرفه ای یاد بگیر. بیا... برویم داخل خانه محقر من... دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه. تراس بزرگ است، برای بچه خیلی خوبست اما چشم انداز مرا کور می کند. حیفاً شهر قشنگی است، تو باید کوه "کارمل" (Carmel) را ببینی.

- من می خواهم داوید را ببینم. عمو ژوئل را. تو تا حالا بچه داوید را دیده ای؟ شکل باباست؟

- هنوز خودم حامله بودم که به دیدن بچه شتافتم، اصلاً شبیه بابا نیست. زنش، یک لهستانی مرتب و آرایش کرده، یک شیر قهوه بدون شکر، جلوی من گذاشت. اینجا هم ما خیلی چیزها را کم داریم! این مملکت هنوز یک مملکت نیست. تازه درست شده است، کوچک است، درست مثل بچه ما. عموی ما ساکت و بی حرف است، مثل عمه هایمان، زنهای بیچاره... همه از بین رفتند. در دهمان فقط یک یهودی باقی مانده است. ولی بیا از چیزهای دیگری حرف بزنیم. شوهر من خوش قیافه است، اما از من کوتاهتر است. نمی گذارد من کفش پاشنه بلند بپوشم. امروز دیر برمی گردد، تا شب سر کار است. یک چیزی بخوریم... یک کیک پنیر، مثل مامان، درست بکنم؟ یادت می آید آن آلمانی که می خواست ترا بکشد؟ و می دانی من اینجا کی را دیدم؟ آلیز تنه لش... کاپوی آشویتس. بالاخره ما او را معرفی کردیم؟ می دانی دیگر کی را دیدم؟ ماریکا! آن یکی تنه لش! تیرز نازنین را هم دیدم، همانی که کمک کرد که ترا تا آخر راه ببرم.

- بچه گریه می کند.

- او همه چیز را می داند. من برایش گفته ام که نه پدر بزرگ دارد و نه مادر بزرگ.

- تو اشتباه می کنی. من می خواهم قبل از این که شب بشود به منطقه "پارد هانا" (Pardes Hanna) بروم. باید بروم. باید هرچه زودتر به آنجا بروم.

می خواستم از حرفهای او بگریزم.

- من نمی خواهم تو دوباره بروی.

- زود برمی گردم.

- چرا اینقدر عجله داری؟ کی منتظرت است؟ چه می کنی؟ عاشق کسی هستی؟

- نه. باید به آنجا بروم. فردا می روم پیش داوید و بعد هم پیش عمو. می خواهم آنها را ببینم.

- تعریف نکردی چه احساسی داشتی وقتی به خاک خودمان رسیدی. من، خاک را بوسیدم.

- من در کشتی دریازده شده بودم. همه اش استفراغ می کردم و وقتی رسیدم و به توالت رفتم شوکه شدم، کاغذ توالتی را آنجا دیدم که رویش عبری نوشته شده بود.

- خوب، احمق جان، کاغذ روزنامه بود! حالا... خوشحالی که اینجا هستیم؟

- نمی دانم... از زبان مامان، زیباترین قصه ها بود!

- می خواهی بگویی که بخاطر حرفهای مامان، ناامید شده ای؟ یک چیزی بخور.

- نه، نه... شاید اشکال از منست... من هیچ جا احساس راحتی نمی کنم،
من این دنیا را دوست ندارم و نمی توانم آنرا عوض کنم.
- ایکاش ممکن بود... من بیشتر از این می ترسم که دنیا که ترا عوض
کند.

- اسم بچه ات را حیم گذاشته ای... خیلی قشنگ است.
- آره... ما باید آنهایی را که نیستند جایگزین...
- آره... آره... می فهمم. بس است. من می روم.
- بیا... این هم شوهر من، اسمش "عاموس" (Amos) است.
اونیفورم مرد برایش گشاد بود. با نوعی حالت متفکرانه و خجولانه و با
تردید چند قدم به طرف من آمد، در حالی که من سلام کردم و او را بوسیدم.
- شماها شباهتی به هم ندارید.
ژودیت گفت: می خواهی بگوئی او از من خوشگلتر است؟
- نه، نه...

- وقتی که خیلی کوچک بود، خودش را در آئینه نگاه می کرد و فکر می
کرد از او زیباتر وجود ندارد... و اضافه کرد که: اصلاً زشت نبود، فقط کمی
پیچیده بود... جدی و عبوس بود، یک کمی مثل مامان.
بدون این که فرصت بدهم خاطرات بچگیهای من و تجربه هردومان را
از مرگ به یاد بیاورد، سریع اول بچه را بوسیدم و بعد ژودیت را که برای
من بیش از یک خواهر بود و سپس عاموس خوش قیافه و سرد و درونگرا
را.

از خانه خواهرم آدم بیرون، مثل آدمهای گیج و گنگ، پایم مثل آدمهای
مست می لرزید، درهم ریخته بودم. در جاده، دستم را بلند کردم و خیلی زود

یک فرغون ایستاد. راننده یک نظامی بود که اعتماد مرا جلب کرد. نام اردوگام را گفتم و او فقط گفت "اوکی".

به زبان عبری گفتم: اسم من دیتکه است. ولی او بلافاصله لهجه مجاری مرا تشخیص داد.

با قاطی کردن چهار زبان مختلف، به من فهماند که یک برادرش را در جنگ از دست داده است. و این که دشمنان آنها را احاطه کرده بودند، حتی پشت در خانه شان هم بودند. و ما، ما که تازه رسیده ایم باید از سرزمینمان دفاع کنیم.

و از من پرسید: تو چرا در ارتش نیستی؟ سرباز؟ سرباز؟

- او... نه، من هنوز به آن سن نرسیده ام، من دوست ندارم اونیفورم بپوشم؛ نه بکشم و نه کشته بشوم. من از آشویتس می آیم.

- آشویتس، آشویتس! دیگر بس است... تو باید قوی باشی، با عزت و احترام زندگی کن و بمیر.

در مرکز شهر گفتم: می خواهم پیاده بشوم.

- اوکی، اوکی، اوکی!

به نظرم آمد از حرفهایش پشیمان شده است، همراه من می آمد و می گفت:

- برویم به کافه "نیتزا" (Nizza)، پیش "اونگار" (Ungar)، مجار... مجار... من ترا به یک شیرینی شکلاتی دعوت می کنم.

چهره مرد قوی هیکلی که پشت پیشخوان بود، به نظرم آشنا می آمد. مرا به یاد عمو برتی می انداخت که مفقود شده بود، با یاد محبوبترین عمویم گریه ام گرفته بود. وقتی رویم را به طرف در ورودی شیشه ای کافه برگرداندم، مثل این که یک شب را دیده باشم، گابی، پسر داخل کشتی را دیدم. بطرف او دویدم که ببوسمش، انگار که برادر رنگ پریده و گم شده ام ژوناس بود. او

هم محکم مرا در آغوش گرفت، مثل یک عاشق، ولی فوراً حسادتش نسبت به سربازی که با فرغونش مرا به آنجا رسانده بود گل کرد. سرباز هم با یک اوکی دیگر و یک شالوم ناگهانی مرا با دریانوردم ول کرد و رفت.

برای او از خودم حرف زدم و از ژودیت و داوید. او هیچکس را نداشت. تک پسر خانواده بود، به موتور علاقه داشت و به عنوان تعمیرکار در یک کشتی نظامی کار می کرد و حقوق کمی داشت. به شوخی گفت که ما باید ازدواج کنیم البته با پول ارتش، شاید هم یک خانه و اندکی کمک هزینه بدهند. با تعجب به حرفهایش گوش می کردم، تا وقتی که قسم خورد مرا دوست داشته است. کمی می ترسیدم، اما نه زیاد، می ترسیدم از این که بخاطر خودم نیست که می خواهد با من ازدواج کند...
قول دادیم که خیلی زود همدیگر را ببینیم و جدا شدیم.

داوید در یکی از خانه های پراکنده ای که در زمینی خشک و بی آب و علف، نزدیک "زیکرون یاکوف" (Zikhron Yaakov) ساخته شده بود زندگی می کرد. از دیدن من فوق العاده خوشحال شده بود، ولی چشمهای درشتش تنها موقعی برق می زد که به شالوم کوچولو یا به همسرش "والری" نگاه می کرد. او فقیر بود، آرام و کم حرف با روحی آشفته مثل پدرمان. زنش، جان به دربرده از اردوگاه، مشکل ریوی داشت و خودش مشکل قلبی. برای بیل زدن و زیر و رو کردن زمین توانی نداشتند. یکدفعه، دلم خواست از گابی جوان حرف بزنم... و واکنش داوید در برابر حرف من از ازدواج، عجیب بود.

- او که غریبه است. چی می گویی تو؟

- تو... تو که می خواستی من با یک دوست بابا ازدواج کنم؟ چند وقت دیگر باید در این اردوگاه بمانم؟ من نمی خواهم تمام زندگی سی ساله ام را در

یک اتاق بگذرانم، و برای غذا گدائی کنم. اینجا هنوز هم صغیر گلوله ها در فضاست. ما به یک آسایشگاه احتیاج داریم نه به یک اردوگاه موقت!

- ولی تو حتی نمی دانی او کیست...

- و وقتی دانستی کیست؟

- می تواند آدم بدی باشد، یک دروغگو، یک کلاهبردار... اهل کجا

هست؟

- چه فرقی می کند که اهل کجا باشد؟

- آخر... تو فقط هفته سالت است!

- چه کنم که هفته سالم است؟

- او چند سالش است؟

- بیست و دو سال. از او خوشم می آید. خوش قیافه است. اهل بوداپست

است.

- چه کاری بلد است؟

- هیچی. ملوان است. کسی را سراغ داری که کاری را انجام بدهد که

دوست دارد؟

- برای همه چیز یک جوابی داری... هان؟

- مگر شوهر عموزاده مان، "عادل" سپور نیست. اگر نتوانیم عبری

حرف بزنیم چکار باید بکنیم؟

- هر کاری می خواهی بکن، در هر حال تو به حرف کسی گوش نمی

دهی! ببین، وقتی هیجده ساله شدی، می توانی سرباز خوشگلی بشوی و زبان

را هم یاد خواهی گرفت.

- من هرگز اسلحه به دست نخواهم گرفت.

- ترجیح می دهی کشته بشوی؟

- فکر می کنم که بله. من ترجیح می دهم پدرم یک شهید باشد تا یک آدمکش.

- من، بخاطر عشق به اسرائیل، می خواستم سرباز بشوم.

- می دانم. اما من نه. جنگ، جنگ می آورد. من تمام دنیا را خلع سلاح می کنم.

- با رؤیاهایت خوش باش. ولی بیرون آمدن از رؤیا سخت خواهد بود.

- من قبلاً این را تجربه کرده ام.

من و برادر نازنینم در صلح و آشتی از هم جدا شدیم؛ هردو احساساتی شده بودیم و از هم معذرت خواستیم. بعد از مدتی بازی با برادرزاده ام و خوردن و نوشیدن، همدیگر را بوسیدیم و خانه شان را ترک کردم.

یک روحانی ارتشی، پیوند من و گابی را روی قایق محل کار او و در یک سالن نظامی، برقرار کرد. ما رقصیدیم، آواز خواندیم، و با کوکاکولا و لیموناد مست کردیم. یک دوست گابی بنام "داو" (Dov)، که سرآشپز بود، به ما پیشنهاد کرد در اتاقی خالی در زیرزمین ویلا- آپارتمان بزرگی متعلق به یک آلمانی سکونت کنیم. صاحبخانه و همسرش هم همانجا زندگی می کردند. یک اتاق خالی آشیانه محقر عشق ما شد. توالت، حمام و آشپزخانه با زوج جوان دیگری که آنجا زندگی می کردند مشترک بود. یک تخت تاشو، یک قفسه و ملافه از قایق آورده شد. گابی برای ازدواج یک هفته مرخصی داشت که تمام آن مدت را عشقبازی کردیم، مثل دو سگ که نمی توانند از هم جدا بشوند. داو، سرآشپز چاق و کوتاه - برعکس گابی - ما را تغذیه می کرد. او هرچه را که می توانست از آشپزخانه قایق کش می رفت. ما اجاره نمی دادیم، برق هم برایمان مجانی بود. صاحبخانه یک شبج مرموز و غیرمرئی بود. آنچه که در مورد طبقه بالا می فهمیدیم، خصوصت آرام و بیسر و صدای او با

دولت بر سر مصادره خانه بود، و نیز با ما چون آنجا را اشغال کرده بودیم. او با سر و صدا راه می رفت و با صدای بسیار بلند موزارت گوش می داد، و در من نوستالژی درسهای پیانو را زنده می کرد.

کم کم اتاق را مجهز کردیم، اول به یک کمد کوچک، یک میز کوچولو با دو صندلی و حتی فرش برای پوشاندن کف سیمانی اتاق. متوجه شدم که شوهرم نوعی تیک عصبی دارد. در پایان یک هفته پر از عشق، گابی مجبور بود برود سر کار و من نه می دانستم کجا می رود و نه این که چه وقت برمی گردد. زن داو سرآشپز، لاغراندام و ریز جثه، بی تفاوت و خونسرد، با لهجه روستائیان مجارستان حرف می زد، مسلماً یهودی نبود، اسمش پی ری بود، مخفف "پیروسکا" (Piruska)، مثل همشاگردی من که متأسفانه زنده نماند.

پی ری پیشنهاد کرد که برای مشغول شدن به کار نظافت همراه او به بیمارستان نظامی حیفا بروم.

می گفت: کار، کار، کار است.

و من می گفتم: معلوم است.

و من دیدم در میان تخت سربازان مجروح هستم و پس مانده غذاهای آنها را می خورم.

غروب، موقع خروج، زن مسئول کارکنان، ساک مرا باز کرد که داخل آنرا ببیند. ساکت ایستاده بودم و نمی توانستم نفس بکشم، تا سرحد مرگ حس می کردم مورد توهین هستم، مثل یک دزد. زانوهایم می لرزید و اکسیژن کم می آوردم.

- فکر بد نکن. اینجوری است. هر روز ما را کنترل می کنند. انبار پر از جنس است و کسانی هستند که می دزدند: بلوز بافتنی، ملافه، کوسن... یک کار عادی است.

- به نظر من نه.

داشتن خانه ای که فقط خودت تویش باشی، بعد از سالها خوابیدن در اتاقهای مشترک، برای من مثل رسیدن به بهشت بود، حتی اگر یک انباری باشد با سوراخی بعنوان هواکش، رو به حیاط بیرونی. کافی بود یک پرده توری جلوی آن آویزان کنم تا داخل دیده نشود.

حضور آن زوج جوان در آنسوی تیغه وسط اتاق، هرچند تقریباً بی ارتباط، و پی ری، باعث می شد تنهایی ام را فراموش کنم و، هنگامی که چشمهایم را می بستم، درست مثل دوران کودکی فقط یک رؤیا را می دیدم؛ این که بزرگ بشوم و کمک پدر و مادرم باشم. اما، اگر بتوانم با واقعیت کنار بیایم، دیگر اینهمه در مقابل یک نگاه هرزه، آسیب پذیر نخواهم بود. اگر قصه های مادر بیچاره ام را فراموش کنم، دیگر به شیر و عسل فکر نکنم، ولی به خونی فکر کنم که هنوز در آنجا روان است، جایی که تیراندازی را یاد می گرفتیم قبل از این که راه بیفتیم! کشور "باستانی" تازه متولد شده که نیاز به مراقبت و دفاع داشت، به نیروی جوان و مهر و محبت برای زنده ماندن - همان نیازهای من - ، جایی که من انتظار داشتم قلبها و بازوهای گشوده ببینم و نه مسلح. نمی فهمیدم چرا انتظار داشتند که ما شنبه ها هم کار کنیم. به علاوه، پزشکان هم ما را وادار می کردند که بعد از رنگ کردن خانه هایشان - به رنگ سفید - آنجا را تمیز کنیم.

چند روز بود که گابی برگشته بود، از کار کردن من در بیمارستان عصبانی شد و همینطور، وقتی فهمید که من می نویسم. فریاد می زد که "تو چی می نویسی؟" و دفتری را که در دست داشتم به زور گرفت.

- چیزهایی که به خودم مربوط است.

- بگذار من بخوانم.

- نه... دست به آن نزن.

"پاره اش می کنم!" و حرفش را با عملش تکمیل کرد.

- تو می توانی هر کاری بخواهی بکنی، پاره اش کن، بسوزانش... به هر حال من دوباره خواهم نوشت. آنها از بین رفتنی نیست، در ذهن من نوشته شده است و هیچکس نمی تواند آنها پاک کند. حالا، می شود بدانیم چی شده است؟ چرا با اینهمه خشم و عصبانیت برگشته ای؟

- با رئیس دعوایم شده است.

- چرا؟

- برای این که خوابم برده بود.

- من به دیدن ژودیت و داوید هم رفتم. من عاشق بچه هایشان هستم. چرا ما بچه نداشته باشیم؟

- بچه؟ توی این بدبختی؟ تو دیوانه ای، نمی فهمی چه می گوئی.

چطوری بزرگش کنیم؟

- می توانیم. مامانم می گفت جایی که برای دو نفر هست، برای سه نفر هم هست.

- من نمی خواهم ترا آبتن ببینم. نمی خواهم درباره بچه بشنوم. من بدن ترا اینطور که هست دوست دارم.

و، مرا انداخت روی تخت.

بعد از دو روز دوباره رفت، بدون این که بگوید کجا می رود. و هر بار برمی گشت، فوراً عصبانی می شد و دعوا می کرد از این که به دیدن ژودیت یا داوید رفته ام، انگار در غیابش از عشق من نسبت به او کم شده است. به علاوه، در مورد این دیدارها پرس و جو هم می کرد، گویا من به دنبال تفریح و خوشی رفته ام. حسادتی بیمارگونه داشت و این بازجوییها مرا خسته می کرد. این وضع ماهها ادامه داشت.

به کار من هم ایراد می گرفت آنقدر که بالاخره از آنجا استعفا دادم و به کافه نیتزا رفتم، کافه ای که در آن همدیگر را پیدا کرده بودیم، در آنجا بستنی می فروختم. در این فاصله در یک کلاس درس زبان عبری اسم نوشتم، اونگار پیر به من توصیه کرد یک دوره آموزش گارسونی هم بگذرانم، می گفت من دختر خوشگلی هستم و انعام زیادی خواهم داشت. گابی از هر کاری که می کردم بدش می آمد. اما حقوقش به عنوان یک ملوان ساده خیلی ناچیز بود. او تعمیرکاری و کار در کشتی را دوست داشت، تکانهای کشتی برایش مثل گهواره بود، همانطور که واژن من برای او مثل شکم مادر بود.

با گواهی گذراندن دوره گارسونی حرفه ای، توانستم در یک رستوران بزرگ کنار دریا، در حیفا، کار پیدا کنم. صاحب رستوران یک یهودی آلمانی بود، قدی کوتاه داشت و همسرش زنی بود لاغر و غمگین. آنجا دو گارسون دیگر بودند اهل ترانسیلوانیا و سه جوان عرب - اسرائیلی برای درست کردن کباب ماهی. آنها غذاهای شرقی می پختند، ظرف می شستند و نظافت می کردند و هر سه در انباری در زیرزمین، شبیه اتاق من، می خوابیدند. من با آنها نوعی همبستگی طبیعی احساس می کردم و وقتی صاحبکار مثل برده دارها به آنها امر و نهی می کرد، سعی داشتم به آنها نشان بدهم که من به جای او خجالت می کشم، در اینگونه مواقع، در چشمهای زن رئیس هم که پشت صندوق رستوران می نشست سایه ای تیره می گذشت. با من، لحن تحکم آمیز او کمرنگتر بود. چند کلمه ای که در روز با زنش رد و بدل می کرد به زبان آلمانی بود، با اهل محل که مشتری او بودند به زبان عربی صحبت می کرد، با ملوانان به عبری و با آمریکاییها به انگلیسی. او هزار چشم داشت، و ما را مدام می دواند، از این میز به آن میز، و ساعت کارمان همیشه اضافه می شد. درآمد یک روز او، حتی به دلار، دو برابر مزد سالیانه من بود. در مورد انعامها، اونگار حق داشت: مشتریها دست و دلباز بودند، اما

اغلب می خواستند دستی برسانند و یا حتی بیشتر از آن و همراه با یک چشمک. یکبار، یک ملوان آمریکائی دستش را خیلی بالا آورد که دیگر من گریه ام گرفت. رئیس بجای این که او را سرزنش کند ، به من توپید:

- چی شده است؟ مگر از بلوری؟ کسی حق ندارد به تو دست بزند؟ چیزی از ترا شکسته است؟ اذیت کرده است؟
گفتم: بله... بله... بله...

همسرش نگاه خیلی تندى به او کرد، اما حرفى نزد. از این بادکنک می ترسید؟ دیگر با رغبت سر کار نمی رفتم، با وجود این که درآمد خوب بود. من یک خانه مناسبتر می خواستم، یک خانواده واقعی، شوهری که بعد از کار نظامی اش، اینهمه تندخو و خشن نباشد.

یک روز، سه همکار عربم را برای قهوه دعوت کردم. آنها با خودشان آبجو آوردند و من همانطور با شیشه شروع کردم به نوشیدن که با هم فریاد زدند:

- شاش است! شاش است!
و من آنقدر ناراحت شدم که بعد از آن دیگر نتوانستم به چشمهایشان نگاه کنم.

یک جمعه شب، گابی بشقاب سوپ را به صورت من پرت کرد چون، خیلی داغ بود. این اولین حرکت واقعاً خشنونت آمیزش بود. هزار بار معذرت خواست، و با گذشت زمان، او را بخشیدم، بدون این که فراموش کنم. اما، دومین کار خشنونت آمیزش را نه... نبخشیدم.

یکشب، بجای انتظار او در خانه، برای دیدن ژودیت و کوچولویش به کنار دریا رفتم. در ساحل بودم و حتی لباسم را درنیاورده بودم - رگل بودم - که گابی را مقابل خودم دیدم، دیوانه از خشم، گفت من یک فاحشه ام که می

خواهم خودم را در بیکنی نمایش بدهم. وقتی داشت با داد و فریاد به من توهین می کرد و می گفت "عوضی!" لگدی هم به طرفم پراند و با تحکم گفت که زود به خانه برگردم.

من گریه نمی کردم و با هربار لگد او، تکرار می کردم "هرگز..."، این جریان در حضور همه افراد خانواده می گذشت که در آنجا بودند و سعی می کردند خود و بچه هایشان را دور نگهدارند. من هنوز هم آنها را دوست داشتم. در تکرار کلمه "هرگز"، من هرگز اینقدر به خودم مطمئن نبودم.

ژودیت، فلج شده بود، در مقابل این خشونت ناگهانی حتی مژه نمی زد، بچه اش را در آغوش می فشرد انگار که می ترسید شوهر من به او آسیبی برساند. اما گابی خیلی زود از ما دور شد. من با ژودیت به خانه او رفتم، می دانستم که مرا بخاطر ازدواج با یک دیوانه سرزنش می کند.

فردای آن روز، با توجه به این که لباس زیر اضافه هم برای عوض کردن نداشتم، خواستم بروم و یک چیزهایی از خانه بردارم. ما، من و ژودیت نزدیک نرده های خانه شده بودیم و دزدانه نگاه می کردیم تا بفهمیم کسی در داخل هست یا نه که صحنه وحشتناکی دیدیم: شوهر من مشغول جنگ با یک جفت جوراب بلند نایلونی بود که نمی توانست براحتی پاره اش کند.

من نیازهای فوری و اولیه ام را خریدم، یک روز هم از کار غایب نشدم. گابی به آنجا آمد؛ پشیمان و رقت انگیز، با تیک عصبی گوشه لبش، و شروع به التماس کرد:

- مامان، مامان کوچولوی من، عشق من، به خانه برگرد، من دوستت دارم... دوستت دارم. دیگر دست رویت بلند نمی کنم، قسم می خورم. عشق من، حرفم را باور کن، به من نگاه کن. برایت لباس زیر آورده ام... به من نگاه کن.

- من نمی توانم... نمی توانم... من فقط می خواهم از هم جدا بشویم.

- شورتهایت را ببین. اسبابهایت را آورده ام.

- من فقط می خواهم از هم جدا بشویم.

- و اگر من موافق نباشم...

- از دستت شکایت می کنم.

- نه... نه... نه!

و بعد شروع کرد به گریه کردن: باشد... باشد... قبول می کنم.

از خانه ژودیت، به یک اتاق میله، در خانه خانم مسنی اسباب کشی کردم که تنها در خانه اش نزدیک کافه نیتزا، زندگی می کرد. بین دیگر مستأجران خانه، سه پسر جوان کمی مردم گریز بودند، مثل آدمهای فراری و مخفی، یک مرد نسبتاً جافتاده هم بود با چهره ای خوشایند با پوستی مات و نگاهی نافذ، که توجه مرا جلب کرد. همه آنها با احتیاط با من رفتار می کردند و گاه می دیدم که سه نفری با هم جمع می شدند و مرد خوش چهره با لحنی تأثیرگذار از تشکیل یک حزب کمونیست حرف می زد. و من شنیدم که می گفتند "پدر ما". این حرف آنها اشاره به استالین داشت!

من به این چیزها شک داشتم، گیج بودم بخصوص با این "پدر ما"، از این لحن که مثل دعا و ثنا بود، می ترسیدم.

از خودم می پرسیدم "اینها کی هستند؟ چی می خواهند؟"، ولی دیگر دنبال شناختن بیشتر آنها نبودم.

در اولین فرصتی که به دست آمد از پسر بزرگتر پرسیدم شما درباره چه چیزهایی بحث می کنید؟

گفت "از شعر" و زیباترین هدیه تمام زندگیم را به من داد: تمام شعرهای "آتیلا ژوزف"^۶، شاعر مورد علاقه من، و با نقل این شعر او:

"قلب من تا بحال خیلی اینطرف و آنطرف رفته،

اما حالا درست شده و آموخته که،

تنها آن کسی زنده است که می تواند تا ابد عاشق باشد".

از خودم می پرسیدم این ابیات چه معنی دارد، و چرا او اینها را برای من انتخاب کرده است؟

او با من دست داد که برود. از این که دروغ گفته است هیچ خوشم نیامد.

- این واقعیت ندارد که شما درباره شعر حرف می زدید!

این حرف او را متوقف کرد، اما بدون این که فرصت سؤالی بدهد، با غرغری زیر لب، دور شد. نمی دانستم چرا، ولی از او خوشم می آمد، به نظرم مرد پراحساس و جذابی بود، ولی چرا درباره موضوع بحثشان دروغ گفت؟

عاموس همسر ژودیت، خیلی مختصر برایم توضیح داد که در اسرائیل حزب کمونیست وجود ندارد، اما آدمهای کمونیست چرا... هستند. به آنها با نظر بدی نگاه می کنند، ارتودوکسها خیلی نفوذ دارند، بی خدائی برای دولت یهود قابل قبول نیست.

- آنها تحت تعقیب قرار می گیرند؟ مگر هر کس آزاد نیست هرطور می خواهد باشد، اگر مزاحم دیگری نشود؟

- هیچکس آنی که هست، نیست: همه عادت می کنند، مثل هم می شوند، با روشهای متفاوت. زندگی خارج از گروه سخت است. سوسیالیسم و دموکراسی باید تقویت بشود، اما اینجا، آنچه که فوریت دارد صلح است. زندگی روی شنهای روان اعصاب آدم را در هم می ریزد. کمونیسم، در واقعیت تبدیل به دیکتاتوری می شود. دیکتاتور توده را هیپنوتیزم می کند که به چیزی فکر نکند و سریعتر بدود و هر حرف و قولی را باور کند. دیکتاتورها اعمال نفوذ می کنند، مغزشوئی می کنند، رویاها را می ربایند،

آنها آدمها را می شناسند، خواستهای مردم را می دانند و حرفهائی را به مردم می گویند که دوست دارند بشنوند. تا دنیا، دنیا بوده است بازی همین بوده است.

ژودیت با نگاهی تشکرآمیز به شوهرش می نگریست که اینبار، سؤالهای مرا، که از نظر او زیادی آزاد و مستقل بودم، نشنیده و ندیده نگرفت. "ازدواج کردن و طلاق گرفتن... انگار بچه بازی است". طلاق من از دید داوید هم پسندیده نبود و مرا مقصر می دانست. و من گفتم که من اگر احساس بدبختی کنم، هزار بار دیگر هم لازم باشد طلاق می گیرم. در جواب داوید گفته بودم: بدبختی... بهتر است آدم تنها زندگی بکند تا دونفری اینطوری.

شوهر سابقم، اغلب اوقات پیشنهاد می کرد که دوباره ازدواج کنیم، هدیه می آورد: کیف دستی حصیری از ناپل، گردنبند صدفی از جنوا... با وجود این که نسبت به او بی تفاوت بودم، ولی با دیدن تیک کنار لبش باز هم می گفتم "نه... نه... نه". و او بلافاصله حمله را شروع می کرد: با مسخره کردن شغل من به عنوان گارسون... و یا نشان دادن دادن عکس من در کیف بغلی اش به نشانه عشق و علاقه.

یکروز، در بازگشت از کار، صاحبخانه پیرم آشفته و ناراحت آمد پیش من و با لهجه عبری - لهستانی اش شرح داد که پلیس آمد و آن سه جوان را برد، کی می داند به کجا و کی می داند آنها دوباره خواهند آمد یا نه. برای پسر بزرگتر که کتاب شعر به من داده بود متأسف شدم. دوست داشتم بیشتر بشناسمش، با او حرف بزنم، شعر بخوانم، همان کاری که قبلاً با آندره می کردیم. با دلواپسی منتظر بازگشت او بودم، می ترسیدم به کلانتری بروم، من از اونیفورم متفر بودم، حتی اونیفورم پلیسی عاموس اذیتم می کرد. تصادفاً عاموس در بخش مربوط به محله کافه نیتزا کار می کرد، من اغلب به آنجا

می رفتم. او به من اخطار داد که چون با آنها در یک خانه زندگی می کردم باید مراقب باشم، گفت یک اطلاعیه به دستش رسیده است در مورد خدمت سربازی من، مبنی بر این که حالا که طلاق گرفته ام باید به سربازی بروم. ژودیت و داوید می گفتند که نمی توانم از زیر آن دربروم.

پرسیدم: اگر دوباره ازدواج کنم؟

- تو دیوانه ای. با کی؟

- با هر کی. اداره کمکهای خانوادگی این کارها را برای همه جور می کند. من سرباز نخواهم شد.

و آنها تکرار می کردند که: فرصتی خواهد بود برای این که زبان عبری را خوب یاد بگیری، و حرفه ای هم بیاموزی.

- من نمی توانم خوابگاه را تحمل کنم، و از آن بیشتر اوامر را. نه، نه...

باز هم نه!

خیلی وقت بود که در کافه نیتزا، با یک ملوان آشنا شده بودم به نام "تومی بروک" (Tomi Bruck) که بلافاصله پیشنهاد مرا پذیرفت. و، به پیشنهاد یک سازماندهنده یا برگزارکننده بالت، بعد از انجام مراسم ازدواج صوری، با بروک، تقریباً بلافاصله، زود طلاق گرفتم و عازم آتن شدم. یونان کشور خوبی بود. برگزارکننده برنامه ها یک یهودی بود که با همسرش، که او هم بالرین بود، یک شرکت برای نمایشات بالت تأسیس کرده بودند. من درست نمی فهمیدم با آنها چه کاری می توانم انجام بدهم ولی این به نظرم یک فرصت طلایی بود. شناختن آتن، مسافرت، رقص... رویا بود.

گروه مرکب بود از یک دختر کولی موبور، یک زن آلمانی بداخم و عبوس، یک زن جالفتاده، و همسر مرد سازماندهنده. این زن تنها رقصنده واقعاً حرفه ای گروه بود.

ما تمرینات خودمان را شروع کردیم، که تمام روز طول می کشید. کمی بعد خودم را در هواپیما دیدم. این اولین پرواز من بود و حس می کردم خودم بال درآورده ام.

خانواده من با شنیدن این خبر در هم ریخت، همه عصبانی و آشفته شدند. مسئله تازه من همه را دگرگون کرده بود بدون این که در عمق وجود "من" تغییری حادث شود؛ آنجا که تجربیات گذشته همیشه در آن زنده بود. من از چه چیزی می گریختم؟ از ازدواج، سربازی اجباری، یا سرخوردگی از دنیائی که به من توجه نمی کرد؟

وقتی کوچک بودم در مدرسه به کلاس رقصهای کلاسیک می رفتم، شاگرد خوبی هم بودم، دوست داشتم رقصنده بشوم یا بندباز. من سرشار از ایده هائی بودم که مادرم نمی پسندید. می خواستم همه کار بکنم، ولی تا حالا، فقط کارهائی را کرده ام که می توانستم و نه آنچه را که بیش از هر چیز دوست داشتم: نوشتن... یک کتاب، یک دفتر یادداشت خصوصی... اما هرگز قلم به دست نگرفته بودم... از چه وقت دیگر ننوشتم؟ شاید در همه جا اشتباه کرده بودم و در دنیائی بودم غرق در اشتباه؟ برای ژودیت و داوید، من دختری بودم از دست رفته، یک رقصنده!

گریز

شاید غمگین ترین رقصنده ای بود که تماشاچیان آتن روی صحنه دیده بودند، همراه با سه نوازنده بیحال و مخمور یهودی که با ناله محزون ویولون خود والس اشتراوس، می نواختند. و ما چهار نفر، با هیبت بازماندگان اردوگاهها، در لباسهای سفید سفید و گشاد و بلند خود روی سن می چرخیدیم و آستینهای دراز و بال مانند خود را مثل پرندگان تکان می دادیم: پرندگانی گمشده و ره گم کرده. ابرهای سفید روی سن در تاریکی سالن جلوه می فروختند. تشویق و کف زدن بسیار زیاد بود. حتی شبی که ملک فاروق برای تماشا آمد. مسئله این بود که وقتی تماشاگران از ما دعوت می کردند، ما می باید مشروب می نوشیدیم. من از الکل متنفر بودم. تا آنموقع حتی شراب و یا الکلهای رقیق هم ننوشیده بودم. من پولی نداشتم که بتوانم قراردادم را لغو کنم و از گروه جدا بشوم. ولی یاد گرفتم که چطور در تاریک و روشن سالن، گیلای شامپانی را روی زمین بریزم.

در هتل متوسطی که بودیم، من با کولی چشم آبی در یک اتاق می خوابیدم، دختر موسیقیدانی بود اهل بوداپست. این دختر شاد و همیشه آماده برای کمک کردن به دیگران هم از یک شوهر یهودی طلاق گرفته بود. ما

دوستانی شدید جدائی ناپذیر. او خیلی زیبا نبود و من او را با خودم به اینطرف و آنطرف می کشیدم، من زیباتر و جوانتر بودم و اغلب، تماشاگران نمایش ما، که بتدریج اندکی هم بهتر شده بود، به نوشیدن گیلانی دعوت می کردند.

آتن و دریا خیلی زیبا و دلپذیر بود، مثل رقص و آوازهای محبوب یونانی، اما نگاه تیز و دروغگوی مردان، نه.

بهترین ماجرائی که در این مدت پیش آمد و "من" مرا برگرداند، دعوت شدن به یک جشن یهودی بود، دعوت کنندگان آدمهای مهمی بودند که با اندکی کنجکاو دوستانه از ما پذیرائی می کردند.

از آتن به استانبول رفتیم، شهری بزرگ و زیبا و پرهیجان، با بازارهای پرچرب و جوش و دریائی باشکوه. خوشبختانه مسلمانها الکل نمی نوشیدند. نگاههای عجیب و مشکوکی می کردند و برخوردهای مردانه تهاجمی هم کم نبود.

با صاحب کاباره آنجا که مرد مؤدب و قابل احترامی بود رابطه خوبی داشتم. پدر بیمارش برایش خیلی عزیز بود. من هروقت فرصت داشتم پیش این پیرمرد بیمار می رفتم. دوست داشتم دستهای لاغر و لرزانش را در دست بگیرم، عرق پیشانی اش را خشک کنم و حس کنم که چطور با هر حرکت من جان می گیرد. طبق گفته پسرش، او که به سرطان مبتلا شده بود، پیانیست معروفی بوده است.

در استانبول، درست در وسط نمایش، من برنامه ای برای خودم تنها داشتم، بیشتر از آن که برقصم، آواز می خواندم. و بعد از اجرا، بسرعت پیش آن پیرمرد می رفتم که با لبخند تشکرآمیز انتظار مرا می کشید.

فکر می کردم این دو، تنها زندگی می کنند. با خودم فکر می کردم آیا واقعاً پدر و پسر هستند؟ یکبار در اتاق مرد جوانتر چیز زنانه ای دیدم: لاک ناخن.

من زمان کمی را در هتل می گذراندم، یکروز متوجه شدم که مرد نسبتاً کوتاه قدی مرا زیر نظر دارد، ظاهری جدی و خجول داشت. کنارش زنی بود که او هم به من نگاه می کرد، نه زشت بود و نه زیبا، به نظر قوی می آمد. متوجه شدم که به زبان مجاری با هم حرف می زنند و زن مرد را تشویق می کرد که بیاید پیش من. بالاخره بلند شد؛ تقریباً به زور زن، بلند شد و در ورودی هتل به من رسید.

- اسم من "ماکس" است.

خودش را معرفی کرد و ادامه داد:

- من یک گروه رقص بالت دارم؛ شرکت ماکس. دوست دارم شما را استخدام کنم. ما داریم به زوربخ می رویم. دخترانی که با ما کار می کنند همه حرفه ای هستند؛ چند اتریشی داریم، یک مجارستانی و یک آکروباتیست چینی. همسر من نیز رقصنده است و طراح رقص. این دخترها اجازه ندارند مشروب بنوشند. بعد از نمایش من خودم آنها را به هتل می رسانم. آنها حقوقهای خوبی دریافت می کنند و ما فقط در سالنهای درجه یک نمایش می دهیم. می توانم تو خطابت کنم؟ می آئی با ما؟ یکی از دخترها حتی برادرش را هم آورده است. گروه من جدی، شناخته شده و معروف است.

او قانع کننده حرف می زد و من فوراً پیشنهادش را پذیرفتم و تصمیم گرفتم خودم با پرداخت پول لازم، قرارداد با برنامه گزار قبلی را لغو کنم. از جدا شدن از "یولانکا" (Jolanka) دوست کولی ام ناراحت بودم، اما ماکس او را نمی خواست. فاصله ای که بین ما افتاد باعث جدائی همیشگی نشد، ارتباط ما هرگز قطع نشد.

از جدائی پیرمرد و پسرش "گوندو" (Gundüz) هم غصه دار بودم، اما زوربخ برای من آشناتر بود، بیشتر غربی بود، به علاوه، پیش بینی شده بود که به ناپل هم برویم، و ایتالیا برای من مرکز عالم بود. همه وعده های ماکس درست بود. مراقبت از دخترها، حتی به نظر من افراطی بود: بطور خیلی جدی، نوشیدن با مشتریها بعد از نمایش ممنوع بود.

اتاق من در هتل با دختر چینی مشترک بود؛ نوعی زیبایی، نرمی و لطافت نادر. در گروه، "لفی" (Elfi) دختری لاغر و اثری هم بود با برادرش، و نیز "للی" (Lili)، گرد و تُپل و متخصص رقص شکم.

"هلن" همسر ماکس استاد باله بود و مسلح به یک چوبدستی نازک و نرم. هنگام خواندن ترانه های (بخاطر تو) یا (فراتر از رنگین کمان) نوازندگان خوبی مرا همراهی می کردند ولی، اجرای این برنامه خیلی ساده و معمولی برایم سخت بود. البته به هرحال بهتر از نظافت اتاقها در بیمارستان و یا شستن ظرفها در کافه و تحمل یک رئیس بداخلاق بود. شهر، به نظرم بسیار تمیز می آمد، سفید بود با فضائی سرد، در قیاس با شلوغی و هیاهو، سرزندگی و رنگ و زیبایی استانبول. مردم این شهر تودار و خشک بودند، تشویقشان هم شل و بیحال بود. زبان آلمانی، با وجود این که لحن و آهنگ و لهجه در اینجا متفاوت بود اما کمی مرا می لرزاند. زبان مشترک ما در گروه انگلیسی بود که همه مان بد حرف می زدیم، با اینهمه با هم مکالمه داشتیم. هم اتاقی من خیلی بندرت حرف می زد ولی حتماً با لبخند همراه بود، به نظرم عاشق خودش بود و مدام در آئینه بزرگی که داشتیم خودش را تحسین می کرد، جلوی آئینه برنامه اش را تمرین می کرد و دست و پا و بدنش را درست مثل مار، درهم می پیچید. من روابط خیلی دوستانه ای با افراد گروه نداشتم،

مگر گاهی که با لیلی، یهودی، حرف و رازی را رد و بدل می کردیم، او پسر کوچولوش را در وین به همسر اتریشی اش سپرده بود.

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- ولی... تو چطور توانستی با یک اتریشی ازدواج کنی؟

گونه هایش سرخ شد و ساکت ماند، مثل آدمی شکست خورده.

آنچه که کمبودش را در این شهر حس می کردم، که فضایش مثل حال و هوای خنثی و بیرنگ و بوی یک شهر در وسط جنگ بود، فقدان دکه ها و دستفروشها بود، عطر ادویه ها، سر و صدا، نوای موسیقی در کافه ها، گرمای مردم... رهگذران، مردهای کراواتی برای نگاه کردن به زنها سرشان را بر نمی گرداندند، مثل آتن یا استانبول، و زنهای شیک و خوش لباس ظاهر محکم و استواری داشتند، بدون آن بیقیدی و راحتی خاص زنان ترکیه و یونان، آنها در آن کت و دامنهایشان، تقریباً مردانه به نظر می آمدند. بعد از حال و هوای مبهم و غیرقابل شناخت دو شهر قبلی؛ آنهمه پر هیاهو، با بناهای تاریخی و مذهبی با شکوه، در زوریخ حس می کردم انگار باید روی پنجه پا راه برویم، با لبخندهای کمرنگ و زورکی در طول اجرای برنامه، و پذیرفتن فرهنگ آنجا، که برای ما بیگانه، و حتی کمی ناخوشایند بود. در خیابانها از بچه های بازیگوش خبری نبود، گدا وجود نداشت، از مردها متلکی نمی شنیدیم. مثل این که فضای آنجا به روابط ما هم سرایت کرده بود؛ روابط دوستانه و مهربانیهای قبلی بین ما دیگر وجود نداشت، انگار هیچوقت نبوده است؛ تمرین، مقررات، اندوه و تنهایی. سربازی اجباری به بهتر از این نبود؟

یک دو سه، یک دو سه...

بعد از نظم و انضباط زوریخ، به محض رسیدن به آفتاب ناپل، نفس بلند راحتی کشیدیم.

شهر، آدمها، هوا، آسمان... همه چیز خندان بود. تا رسیدیم به ما هشدار دادند که مواظب ساکهایمان باشیم و آنها را به هیچکس نسپریم و من از این قضاوت در مورد این آغوش گشوده و مهربان هیچ خوشم نیامد. پانسیون "سانتا لوجیا" (Santa Lucia) در ساحل دریا، برای من یک بهشت بود. و کاباره ما، خانه کوچک زرد (Casina delle rose)، در دو قدمی آن قرار داشت، باغ بهشت... از پنجره اتاق کوچک و انفرادی خودم، می توانستم یک تابلو را بخوانم: "زی ترزا" (Zi' Teresa)، یک رستوران. در داخل آن، چشمهای مشتریها به تلویزیون خیره شده بود، جعبه جادو، چیز سحرآمیزی که تازه به ایتالیا رسیده بود. نوای گیتار و صدائی که "ماروزلا" (Maruzella)، ترانه معروف ناپل، را می خواند، از کجا می آمد؟

برای اولین بار، خیلی زود خود را راحت حس کردم، بعد از این سفر دور و دراز و خسته کننده، به خود گفتم "این هم کشور من". من هرگز کلمه میهن را بکار نبرده ام. مردم به نام میهن، هر عمل ننگین و شرم آوری را مرتکب می شوند. من کلمه میهن را خط زده ام، مثل خیلی کلمات و

اصطلاحات دیگر: مال من - خفه شو - اطاعت کن - قانون برای همه یکجور است - ناسیونالیسم - راسیسم - جنگ - و نیز، تقریباً کلمه عشق، و هر چیز غیر مادی دیگری.

باید کلمات تازه ای یافت، از جمله برای تعریف آشویتس. یک زبان جدید، زبانی که کمتر از زبان مادری من صدمه دیده باشد. زبانی برای کسی که با نوای ناله های ساز بخواند. من اصلاً آنرا نمی شناسم.

اولین کلمه ای که از زبان ایتالیائی آموختم سلام بود، پسر بچه ای که برای نظافت اتاقم آمده بود آنرا ادا کرد. من با همان کلمه جوابش را دادم و او به تلفظ من خندید.

محل اجرای نمایشهای ما، که احتمالاً ماکس قبلاً درباره آن چیزی نمی دانست، در هوای آزاد بود، در یک باغ بزرگ پر گل و زیر آسمان پرستاره، با یک بار مسقف و یک پیست رقص در وسط که میزها دور آن چیده شده بود. در ماه می بودیم، ماه تولد من. برای من همه چیز مطلوب بود. من تقریباً با زندگی آشتی کرده بودم، نه با خودم، با آفتاب و دریا، که احتمالاً دیگر حال مرا به هم نمی زد. غروب، رئیس چشم آبی آنجا، که برای نخستین بار یک گروه رقص را دعوت کرده بود، آمد تا همه با هم آشنا بشویم، و این کار او ما را تحت تأثیر قرار داد. برنامه جدید این کاباره، در روزنامه محلی اعلام شده بود و عکسهای گروه به در و دیوار شهر زده شده بود. و وقتی این را فهمیدیم، من خجالت کشیدم، انگار که در شهر خودم هستم و همه مرا می شناسند. بالاخره بعد از تمرینهای زیاد، و استفاده از توصیه های یک نورپرداز، شنبه شب بعد از رسیدن ما به ناپل، اولین برنامه مان اجرا شد، باغ پر از جمعیت بود؛ زن و مرد، بچه، جوان و نوجوان. نمایشهای ما توسط یک نوار موسیقی از آمریکای جنوبی همراهی می شد، به اضافه آهنگی عربی برای رقص شکم، و یک قطعه موسیقی کلاسیک برای همراهی با نمایش الفی

جوان، زیبا همچون یک فرشته. تشویقها فوق العاده پرشور بود و ما برای تشکر چند بار روی صحنه رفتیم.

من در این شهر ترانه ها، دیگر آواز نمی خواندم چون برای روی سن ارکستر نداشتیم. موزیک ما، اغلب از خوانندگان آمریکائی بود بخصوص فرانک سیناترا و یک خواننده معروف ایتالیائی.

مشتریها، سر میزها آبجو و شراب یا آب پرتقال می نوشیدند، گاهی هم ویسکی. ما مختار بودیم که بعد از برنامه برویم یا بمانیم. رئیس کافه از ماکس، نگهبان ما، خواسته بود اجازه بدهد ما کمی بمانیم چون یکی دو جوان هستند که می خواهند با ما برقصند و بخصوص دو هنرپیشه معروف به نام "اوگو تونیازی" (Ugo Tognazzi) و "والتر کیاری" (Walter Chiari) که خواسته بودند با من برقصند. او این دو نام را، که من نمی شناختم، تکرار کرد. آن که اسمش تونیازی بود مرا زیادی به خود می فشرد و در حالی که انگشتهای کوتاهش را نشان می داد، از چیزهائی حرف می زد مثل "رادیو"، "من" و "برنامه"، و مدام هم تکرار می کرد "یک... دو... سه". و من در نهایت شمردن از یک تا سه را به ایتالیائی یاد گرفتم، این اولین درس من بود. پس، حالا دیگر من می بایست تمام شعرها و تمام کتابهایم را به این زبان بنویسم، از آن درس اول تا بحال؛ شصت سال است.

نابل برای من شهری بود پر سر و صدا، فقیر، غنی، تحقیرشده، انسانی، و پرشور. در بازار، همه چیز را می خواستند به زور به ما بفروشد: از ماکت طویله ای که عیسی در آن به دنیا آمد... مجسمه چوپان و عیسی و باکره مقدس و ملایک را زیر دماغمان می گرفتند تا مجموعه فیلمهای معروف از هنرمندان شناخته شده ایتالیائی، یا سمبلهای شانس و خوشبختی. خلاص شدن از دست این فروشندگان کار آسانی نبود. در این شهر اشرافی پرهیاهو، دستبوسی نادر و خیالی نبود، مثل آواز و ترانه... رایج و عادی بود.

همانطور که داد و فریاد فروشندگان، سبدهای آویخته بر لبه پنجره ها و منظره دائمی رختهای شسته و آویزان بر طنابهای کشیده شده از این دیوار به آن دیوار در تمام کوچه ها.

توریست و خارجی بودن در یک شهر یا یک کشور، هیچ شباهتی به زندگی کردن در آنجا ندارد، در اوایل، شاید به ظواهر وابسته بشویم، که خود این هم بد نیست. ولی من هیچ نشانی از عشق لاتین - ایتالیایی ندیدم، بجز سه مرد که هر یک می خواستند چیزی را به من نشان بدهند که نمی شناختم، ولی حتی مرا لمس نکردند، فقط دستم را بوسیدند.

یک آقای سرخرو و کاملاً نزدیکبین، یکروز مرا به دیدن هرکولانیوم (Herculaneum) برد، من حیرتزده از آنچه می دیدم برجا مانده بودم و او با تمام نیرو و با دست و پا سعی می کرد به من بفهماند که در سال ۷۹ میلادی در آنجا چه اتفاقی افتاده است [هرکولانیوم از شهرهای مهم ایتالیا، واقع در دامنه کوه آتشفشان "وزوو" بود که همچون شهر پمپئی و چند شهر دیگر آن منطقه زیر خاکسترهای فوران آتشفشان سال ۷۹ میلادی مدفون شد].

"پمپئی، هرکولانیوم، ویران!"، او با لکنت زبان خفیفی که داشت سعی می کرد همه اینها را برای من توضیح بدهد. من هرگز چنین ویرانی ندیده بودم. از خرابیهای برلین و درسیدن در اثر بمباران بیشتر و بدتر بود. در نهایت، مرد بیچاره در بازار کهنه فروشها، می خواست یک دامن سفید به بهای پانصد لیر به من هدیه بدهد. و من برای این که خاطرش آزرده نشود، هدیه اش را پذیرفتم و وانمود کردم که بسیار باارزش است.

مرد دوم مرا به سواحل "آمالفی" (Amalfi) برد که بسیار دلپذیر بود. سومین نفر، مردی اشرافزاده، با موی خرمائی و کت و شلوار سفید، مرا به جزیره "ایسکیا" (Ischia) برد - آنطور که خودش می گفت "سنت آنجلو" - و این اسم را با اشاره به ساحل خوابیده در پای صخره تکرار می کرد.

بعد از زوربخ، در اینجا حس می کردم در سرزمین عجایب هستم، ولی اولین بار که در ناپل به پلاژ رفتیم، بخاطر پوشیدن بیکینی، مورد بدرفتاری و اهانت پلیس قرار گرفتیم، پلیس با اشاره به مایوهای ما، به ما بد نگاه می کرد، اما پسرهایی که در آن اطراف بودند با مأموران جر و بحث می کردند و مثل این که با اشاره به نمایش ما، می گفتند "آنها را راحت بگذارید!".

بالاخره برای ما توضیح دادند که در ایتالیا هنوز بیکینی مجاز نیست، فقط مایوی یک تکه. برای من سؤال شده بود که آیا ایتالیا عقب مانده تر از یونان است. در مورد ترکیه می فهمیدم با زنهای سر تا پا پوشیده، اما ایتالیا... با اینهمه برهنه در کلیساها، پستانهایی که از یقه های دکلمه بیرون زده است در هر جا که می رفتیم، اینها تحریک کننده نبود؟ این برای من واقعاً عجیب بود...

برای شناختن ایتالیای فاشیست در قیاس با آلمان هیتلری، فیلمهای کارگردانهای نئورئالیسم بزرگ ایتالیایی "روبرتو روسلینی"، "ویتوریو دسیکا"، "جوزپه د سنْتی" کمک می کرد، تاریخ را می آموخت و درباره رسوم و فرهنگ با تصاویر گویا و زنده حرف می زد، حتی اگر صامت بود، مثل فیلمهای چاپلین.

سینما و تلویزیون برای کسی که نتواند براحتی کتاب بخواند، روش خوبی بود برای آشنا شدن با زبان ایتالیایی، و همچنین آواز و ترانه، حتی کسانی که متن را با حرکات صورت و بدن (میمیک) بیان می کنند، کمک می کرد. بعد از دوماه، با توانایی ویژه در یادگیری زبان و، نترسیدن از غلط و بد حرف زدن، می توانستم با آدمها ارتباط برقرار کنم؛ من حرف می زدم و آنها تصحیح می کردند.

در ناپل، ماکس، به صورتی غیرقابل باور، به لیلی، متخصص رقصهای شرقی، اجازه داد با وکیلی از اهالی سیسیل، مردی اشرافزاده به نام "سیمون"،

بیرون برود. دختر چینی، با گروه ماکس ماند و الفی که در حال آب شدن بود، با برادرش سر از وین در آوردند. آقای وکیل که بیصبرانه منتظر ازدواجشان بود از من خواست همراه لیلی در رُم بمانم، او ما را در آپارتمان کوچکی در شماره هشت خیابان "وانیا" (Vania) مستقر کرد. مرد به لیلی قول داده بود که پسر او را به رم بیاورد.

رم! مرکز جهان! پایان رقصیدن. آزادی! شهر جاودانی، که، بعد از ناپل گشاده‌رو، انگار که همیشه وجود داشته است، از آغاز جهان، مثل اورشلیم. سیمون چند روز با ما ماند و راهنمای ما در رم بود. نیازی به حرف زدن نبود: دیدن با چشمهایمان کافی بود، مجذوب نقاشیهای دیواری محراب "سیکستین" (chappelle Sixtine) بودیم.

میدانها، کاخها، کلیساهائی که در خیابانها می دیدیم، رودخانه "تبر" که شهر را دو قسمت کرده بود. "سنت پیر" با پاپ "پی" دوازدهم در آن، که به نظر من شخصیتی تاریخی بود که از شدت ایمان ضعیف شده بود و شاید هم بیمار.

در محلات و کوچه ها، هنوز هم بعد از گذشت سالها، آثار جنگ دیده می شد. شهر در نظر من باشکوه بود اما، گدا در آنجا بیشتر از ناپل بود. سیمون سعی می کرد برای ما توضیح بدهد که ایتالیا یکی است در سه تا: جنوب که او بخاطر گرمای انسانی آنجا را ترجیح می داد، مرکز با واتیکان، پر از جمعیتی که از همه جا می آمد، حتی مهاجران خود ایتالیا، و شمال، ثروتمندتر و سردتر، حتی از نقطه نظر انسانی. اما همه جای ایتالیا زیبا بود و وکیل تصریح می کرد که یهودیها حتی قبل از رُمیها، در رُم بوده اند. او گتوها و کنیسه های بزرگی را به ما نشان داد که من قبل از آن دیده بودم، ولی باز هم با دیدن آنها گریه ام می گرفت، من در قلب مسیحیت احساس

سرگشتگی می کردم. از دوری خانواده ام حس نوستالژی دردناکی داشتم، مثل ایام عید پاک در یونان. دلم برای ژودیت و داوید تنگ شده بود، قول داده بودم در اولین فرصت به دیدارشان بروم.

سیمون و لیلی، در تدارک اسناد لازم برای ازدواجشان بودند. سیمون بین رم و سیسیل در رفت و آمد بود، لیلی آرام و بی دغدغه بود، آنها مثل زوجهای قدیمی بودند، بین خودشان، بیشتر از این که حرف بزنند نجوا می کردند. لیلی نگاهی داشت مثل یک سگ وفادار، و سیمون، چاق و کوتاه، بیشتر از این که زیبا باشد اطمینان بخش بود، این دو نفر، نوعی صلح و صفا در محیط ایجاد می کردند، رابطه‌شان خیلی طبیعی بود، انگار در تمام طول زندگی همدیگر را می شناخته اند و نه فقط از چند ماه پیش. پوست کهربائی لیلی، همیشه مثل این بود که چربی لطیفی روی آن نشسته، نشانگر بارز زنانگی او بود، از او بوی عشق می تراوید.

سیمون همیشه لباسهای روشن می پوشید، صورتش اصلاح شده و تمیز بود، همیشه معطر بود و موهای مرتب و شانه خورده سر کوچکش را زینت می داد، مثل یک کودک آراسته.

در آپارتمان کوچک سیمون در رم، لیلی با بیحالی و بیتفاوتی، در تختخواب می ماند و همانجا غذا می خورد. بتدریج، در کنار او بودن مثل این شده بود که آدم تنها باشد. درک او سخت بود؛ برای حرف زدن مشکل داشت و از خانه بیرون نمی رفت مگر موقعی که سیمون آنجا بود. اوقات دیگر، مثل آدمهای بیهوش، دراز می کشید و به همه چیز بی اعتنا بود. من حتی نمی دانستم او چطور به این گروه رقص پیوسته بود و روی سن، مثل یک خوابگرد یا یک آدم هیپنوتیزم شده می رقصید.

یکبار پرسیدم: کوچلولیت اسمش چیه؟

آهی کشید و گفت: سیمون...

آیا این نام "سیمون" بود که او را با این مرد بزرگتر از خودش پیوند می داد؟ این مرد مجرد بود یا طلاق گرفته؟ بچه داشت؟ من هیچ درباره اش نمی دانستم، فقط لیلی چیزهایی می دانست. آن دو مثل سنگ ساکت بودند، زمزمه ها از کجا می آمد، در حالی که من خفه می شدم اگر با کسی حرف نمی زدم، اگر کاری انجام نمی دادم. در این احساس بیفایده بودن مطلق بود که در یک کلاس انگلیسی اسم نوشتم. پیردختر، مثل معلم پیانوی خواهرم سارا، به من دستور زبان ایتالیائی یاد می داد، صرف افعال در این زبان، بویژه سخت ترین آن که گذشته ساده بود، مرا دیوانه می کرد.

زبان انگلیسی من بد نبود و آنها مرا در یک کلاس خیلی پیشرفته نشانده، البته من خیلی راضی نبودم و اولین تکلیفم در این کلاس کار روی مکبث اثر شکسپیر بود.

در نهایت، سراغ دفتر کوچکم رفتم که چند وقت بود رهایش کرده بودم، و شروع کردم به نوشتن به زبان ایتالیائی: من در دهکده ای در مجارستان به دنیا آمدم...

انتظار تکمیل شدن مدارک پایان ناپذیر بود و لیلی، به دنبال سیمون به سیسیل رفت. من اتاق میله ای در دو قدمی میدان اسپانیا پیدا کردم به قیمت شانزده هزار لیر در ماه، به اضافه دویست لیر برای استفاده از دوش. اتاق روشن نبود، پنجره اش به حیاط خلوت باز می شد و همیشه موشها را می دیدی که بین سطهای آشغال در گردش بودند. در راهرو عکسهای پاپ دوازدهم، اعلیحضرت "امبرتو" و موسولینی در کنار هم خودنمایی می کرد. خانم "آیدا" رئیس آنجا، آنچنان مرا ورنانداز و بررسی می کرد که انگار از کره دیگری آمده ام. با صدای کلفتش که از برونشیت مزمن خشن دار هم شده بود، همه جا دنبال من بود، کنجکاوی بیمارگونه ای داشت. او شبها با دخترش

و شوهر خوش اخلاقش مدام حرف می زدند و بعد به کافه روبرو می رفتند که تلویزیون نگاه کنند، در آنجا تلویزیون هم مثل ماشین لباسشویی و جاروبرقی به اقساط خریده شده بود.

شبها، تنها و زیر نور ضعیف لامپی که از سقف آویزان بود، می نوشتم... تا زمانی که خانم آیدا که از بار برمی گشت با غر و لند مرا صدا کند که غذا بخورم، یا بروم با آنها شام بخورم و یا از اتاقم خارج بشوم و بروم به کافه "اتلّو" در خیابان "کروچه" که اهالی سینما به آنجا رفت و آمد داشتند. - تو دختر قشنگی هستی، بیرون برو، خودت را نشان بده، شاید توی فیلمی بازی کنی. که چی بشود... همه اش توی اتاق می نشینی و می نویسی، خودت را کور می کنی...

بالاخره بعد از مدتی، حرف او را گوش کردم، یا با آنها به بار می رفتم که سوپ لوبیا و کلم بخورم، یا می رفتم کافه اتلّو که میزها را کنار هم در دو طرف سالن می چیدند و آدم هیچوقت تنها نمی ماند.

یکروز، کنار کسی نشستم به نام "تونینو" (Tonino)، که بعد فهمیدم پسر "جینو سروی" (Gino Cervi) است [هنرپیشه نامدار ایتالیایی در سری فیلمهای ماجراهای دون کامیلو]، او همراه خانمی بود بسیار شیک با موهای آراسته ای که بوی فیکساتور می داد. خانم دست مانیکور شده اش را به سمت من دراز کرد و گفت اسمش "نادیا"ست. خیلی زود فهمیدم خیاط معروفی است. از من پرسید به چه زبانهای دیگری می توانم حرف بزنم، علاوه بر ایتالیایی؛ که کم کم داشت بهتر می شد.

- انگلیسی، آلمانی، و کمی فرانسوی.

رو کرد به تونینو و با تحسین گفت "عالیست! و من می توانم جانشین "سیلوی" بشوم"، و باز رو به من گفت اگر کاری ندارم، می تواند مرا استخدام کند.

گفتم: بله... بله...

روزهای بعد، من در مؤسسهٔ زیبایی خیابان "کوندوتی" (Condotti) به عنوان مدیر کار می کردم، بجای سیلوی، دختر فرانسوی که به پاریس برگشته بود.

تا چند وقت به تعلیمات خانم "ژ." در مورد رفتار با مشتریان گوش می دادم، که همیشه لحن ناخوشایندی داشت. او این مؤسسه را، که حالا دیگر معروف شده بود، همراه یک جوان آرایشگر به قول خودش "دست طلا" به راه انداخته بود.

او هر روز وظایف مرا مشخص می کرد: مسئولیت صندوق، جواب دادن به تلفن، تنظیم قرارها، سفارشات، کنترل بار مشروبات داخل سالن، فروش در بوتیک، تهیه فهرست خرید وسایل مورد نیاز، مراقبت از کارمندان و کارگراها، تنظیم درآمد روزانه. همچنین می باید با مشتریان، بسته به اهمیت و موقعیتشان حرف می زدم تا نوبت آرایش موهایشان توسط "دست طلا" برسد، دستکش به دست کنم برای پذیرائی از هنرپیشه های مرد یا زن، شاهزادگان، مانکنها، سیاستمداران والا مقام، رقصنده های نمایشات، و بخصوص شاهزاده "تورلونیا"، "پائولا روفو دی کالابریا" - ملکه آینده بلژیک، و همسر آیندهٔ اعلیحضرت آلبرت دوم -، "والنتینا کورتیز"، و "آنا مانیانی" که چهره ای سخت و محکم داشت که قبلاً نظیرش را ندیده بودم.

- تازه به دوران رسیده ها و نوکیسه ها را کمی منتظر بگذار. متوجه همه چیز شده ای؟ همه چیز را فهمیده ای؟ چرا به من نگاه می کنی و هیچی نمی گوئی؟ می ترسی؟ اگر کارت را خوب انجام بدهی می مانی، وگرنه باید بروی. اینجا تو برای بالائیها کار می کنی. بدان که چطور باید رفتار بکنی. اگر "ماسترویانی" یا هر ستارهٔ دیگر سینما، خواست موهایش را برای یک

فیلم رنگ کند، تو اینجا در خدمتش می مانی، حتی بعد از بسته شدن سالن.
فهمیدی؟

باز هم تکرار می کرد.

- بله خانم.

- بله خانم... چه بله ای... آنهم با این لحن... مثل بچه یتیمها...

اگر بگویم اعصابم به هم ریخته بود، کم گفته ام. هزار بار ترجیح می دادم یک مرد رئیس باشد تا یک زن. در اردوگاهها، زنها خیلی بدتر از مردها بودند. اما، هشتاد هزار لیر در ماه، برای من پول قابل توجهی بود. البته کار هم قابل توجه بود؛ لااقل دوازده ساعت در روز، اگر با آمدن یک چهره معروف بیشتر نمی شد. همینجا بود که من خلیها را شناختم: "دلیا سکالا" هنرپیشه و خواننده و رقصنده، و مجری هنرمند تلویزیون "فرانکا والری" هنرپیشه و طراح مشهور موزیک هال، "لئا ماساری"، "ساندرا میلو"، "فلورا ماسترویانی"، "زازا گابور"، شاهزاده مارگارت انگلستان، "الزا مارتینلی" و خیلی از دوستان نزدیک خانم "ژ". که خودش را سوسیالیست هم می دانست. فقط یکشنبه ها می توانستم بنویسم. در طول هفته باید از این سر مؤسسه به آن سرش بین سرویسهای مختلفی که ارائه می دادیم می دویدم. شب، با پای ورم کرده و بدن کوفته، قادر به هیچ کاری نبودم، فقط می توانستم یک چای با کمی نان بخورم، مثل بچگیها... گاهی، شبها به کافه اتللو می رفتم که با پرداخت هزار لیر لقمه ای بخورم. با زن و دخترهای صاحب رستوران دوست شده بودم. در مؤسسه هم با یکی از کارگرا دوست بودم، دختری هلندی که موهای بلند و زیبایش را فروخته بود و ما از آن موها (پوستیش)های زنانه و مردانه درست می کردیم.

آن زمان، ایتالیا برای رسیدن به رونق اقتصادی و خارج شدن از رکود خیز برداشته بود. دخل سالن، که من هرشب باید آنرا حساب می کردم، از دو میلیون لیر می گذشت. البته من، دیگر مثل ماشین، فقط کارها را انجام می دادم، به مسایل دیگر نمی توانستم توجه کنم.

صبح، وقتی می رسیدم، خانم ژ. می گفت:

- لعنتی... برو کمی آرایش کن!

همه از برخورد با خانم ژ. اجتناب می کردند، بخاطر زبان تند و تیز و خلق و خوی غیرقابل تحملش. می گفتند "سخت‌مند است ولی در عشق شانس نداشته است".

تکبر الزا مارتینلی خیلی آزارم می داد. در حالی که پا بر زمین می کوبید به من تذکر می داد که باید او را کنتس "مانچینلی سکاتی" خطاب کنم. هیچکس نمی دانست من کی بودم، گذشته ام چه بوده و چه رنجهایی کشیده ام. گاهی بخاطر این که به اندازه کافی به مشتریها لبخند نزده ام، یا در غم و اندوه فرو رفته ام، خانم ژ. با من تندی می کرد، یعنی این که علاوه بر تحمل آزار و اذیت‌های تحقیرآمیز او، باید خودم را بیشتر کنترل کنم. اغلب می پرسید:

- چرا مثل آدمهای عزادار هستی؟ اینجا باید لبخند بزنی، چه خواهی چه نخواهی! مشکلاتت را بگذار بیرون، پشت در. این مشتریهای عوضی، بجز چند خانم واقعی، باید ناز و نوازش بشوند. روشن است؟

خیلی وقت بود که در کافه اتللو، با یک مهاجر ارمنی آشنا شده بودم. منتقد ادبی بود. یکبار او را با مرد دیگری دیدم که به عنوان شاعر و فیلمساز به من معرفی شد. آن مرد خیلی زود شروع کرد به پرسش درباره کتابی که دارم می نویسم. محو سیمای او شده بودم، محو آن چشمهای باهوش، خیره به

آن لبهای گوشتی، بخصوص با آن تلفظ اشرافی حرف "ر" که خیلی دوست داشتم، دستهای نرمش موقع حرف زدن مدام تکان می خورد و من دلم می خواست آنها را در دستهای خود بگیرم، چهره زیبا و ظریفی که نمی توانم فراموشش کنم، مردی که به سرعت در روح و روانم نفوذ کرد، نیروی مرا بلعید و زانوانم را به لرزه افکند. نفوذی چنین سریع و همه جانبه، غیرمنطقی بود و مرا می ترساند. بخصوص از جانب یک بیگانه که حتی اسمش از یادم رفته بود، چرا که وجودش مرا مات و مبهوت کرده بود، فهمیدم وارد ماجرای غیرقابل توصیفی شده ام که پایانی نخواهد داشت.

"نلو" (Nelo) مرد محبوب میلیونها انسان، خود را به من سپرد و محو شد، مرا جست و رها کرد. مرا می خواست و نمی خواست. با او، بین "نه" غیرمنتظره و "بله" مورد انتظار، چنان بود که گویی زمان کش می آید، مثل محبسی که نه او و نه من دیگر از آن بیرون نخواهیم آمد، در طول شصت سال شادی، اشتیاق، رنج، نوازش، صبر، درد، در دوست داشتن یکدیگر، در سلامتی و در بیماری، تا آخرین نفس او در آغوش من.

کمی بعد از شروع زندگی مشترکمان، نلو از من خواست دیگر در آن مؤسسه زیبایی کار نکنم. در آنجا، از طریق مجلاتی که در معرفی و نقد اولین کتاب من، که تازه منتشر شده بود، مطالبی نوشته بودند، مرا شناختند. یکروز، الزا مارتینلی دوان دوان آمد که مجله پرتیراژی را که عکس من روی جلدش چاپ شده بود به خانم ژ. نشان بدهد، دلیا اسکالا، مجری تلویزیون، آمد و رپرتاژی با عکس خانواده من را نشان داد؛ همان عکسی که من بعد از جنگ در خرابه های خانه مان پیدا کرده بودم.

- چرا هیچ چیز از گذشته خودت برای من نگفته بودی؟ واقعاً ابلهی!

خانم ژ. داد می زد که: تو حتی نگفتی که می نویسی! تو هیچوقت نگفتی کی هستی! واقعاً ابلهی!

- من از اینجا می روم. حقوق مرا بدهید.

- چی؟ تو حتی اجازه کار نداری. من ترا از ایتالیا بیرون می کنم!

- من حق دارم مزدم را بگیرم.

این را با لحنی محکم گفتم و نگاهی به او کردم که حکم قضاوت را داشت.

به نظرم آمد که فهمید. نگاهش را به پائین دوخت و گفت:

- خوب... خوب... برو پیش "جورجیو"، حسابدار. او به تو یک چیزی می دهد.

و جورجیو، در واقع یک سوم آنچه را باید، به من داد.

به محض این که به خانه برگشتم، نلو شروع کرد به سرزنش:

- هیچوقت تن به استثمار و تحقیر نده. می توانی برایم توضیح بدهی که چرا قبلاً از آنجا بیرون نیامدی؟

- برای این که باید خرج زندگی ام را درمی آوردم.

- از همه چیز مهمتر عزت و احترام توست، آزادی تو...

- کلمات... باد هوا...

روز ازدواجمان فرارسید. مراسم در سالن شهرداری و توسط "فرانچسکو فاوستو نیلی"^۷ انجام شد.

بعد از این مراسم مختصر، هر کدام به سراغ کارهای خودمان رفتیم؛ او سراغ شعرهایش و فیلم مستندی که باید مونتاژ می کرد، و من سراغ یکی از کارهای متعددی که انجام می دادم: روزنامه نویسی، تهیه برنامه تلویزیونی، رمان، شعر، سینما، و ادای شهادت در مورد "شوآ" (Shoah). و، سفر برای

دیدن معدودی که از افراد خانواده ام باقی مانده بودند، چرا که بسیاری از بین رفته بودند، پراکنده در نقاط مختلف دنیا، با نوستالژی ابدی برای اسرائیل. میریام در بروکلین، ژودیت که او را ضمن رفت و آمدهایش بین آرژانتین و آمریکا می دیدم، قبل از این که بگوید دوست ندارد در سرزمین موعود دفن شود، و البته در نهایت برای مردن به همانجا بازگشت، سارا که حالا در آرژانتین آرمیده است، او که بعد از بیست سال خواست بخاطر سیلی که به من زده بود او را ببخشم، و، داوید که زیر خاکهای سرخرنگ برزیل خفته است. فرزندان آنها نیز در نقاط مختلف پراکنده اند.

سرنوشت "دبورا" دختر بسیار زیبای ژودیت که ۹ سال بعد از حیم متولد شده بود، و به قول خواهرم خدا او را داده بود تا لااقل نام مادرمان را زنده نگهدارد، چنین بود که بیاید در رم زندگی کند، نزدیک من. ژودیت هر بار که برای دیدن من به رم می آمد، می گفت "تو خیلی کتاب داری، ولی بچه نداری"، مثل این که در قیاس با بچه های او کتابهای من به هیچ نمی ارزید. و من می گفتم "کتابهای من، بچه های من هستند". و در نگاهش می خواندم که می گفت "کوچولوی بیچاره".

به عنوان دختر خوانده ایتالیا، که بسیار بیش از نیازهای روزانه به من بخشیده است و من فقط می توانم سپاسگزار آن باشم، امروز، عمیقاً برای کشورم و برای اروپا نگرانم؛ که از بادهای مسموم فاشیسم جدید رنج می برد، از راسیسم، ناسیونالیسم، یهودستیزی... من سنگینی آنرا دو برابر حس می کنم: گیاهان سمی که ریشه کن نشده اند و شاخ و برگ تازه می دهند، فریبهایی که مردم ساده می خورند، با گوش دادن به صداهائی که به نام او

فریاد می زنند، برای او که تشنه داشتن هویتی قویست، در بوق و شیپور می دمند: ایتالیائی اصیل، سفید... چه غم انگیز! چه خطرناک!

در این دوران، حتی در هویت خودم دچار تردید شده ام، و بجای این که از عناوین "افتخاری" که نصیب شده، از افتخاراتی که کسب کرده ام، از عضویت در آکادمی مجارستان، لذت ببرم، حس جدیدی در درونم پدید آمده است؛ نوعی کینه و بغض؟ شاید کینه و بغض نسبت به جهانی، که زمانی، از جامعه مدنی بیرونم کشیده بود و می خواست مرا حذف کند.

از خودم می پرسم "آیا همه اینها، سهم و نصیب نویسنده است؟ یا این که به نوعی راه نجات است برای یک بازمانده، از طرف کسانی که دینی به من ندارند؟"

به سختی می توانستم خود را بشناسم، هر کجا که بودم، در میانه مراسم، از خود می پرسیدم من کی هستم در بین این جماعت، این تشویق کنندگان، سخنرانان، وزرا، رؤسای دانشگاه، استادان، مسئولان شهری، شهرداران، کشیشان، اعضای صلیب سرخ، آتش نشانان، و... عکس یادگاری... سلفی... سلفی...

از خودم می پرسیدم "اینها درباره کی با تو حرف می زنند؟"، خجالت زده و دستخوش احساسات، بی اراده راه می رفتم، و شاید هم خوشحال و مغرور از همان لحظه ای که در آن بودم، وقتی روی فرش قرمز راه می رفتم، نوستالژی دردناکی حس می کردم برای دختر کوچولوی پابرهنه ای که من بودم، دوان در گرد و غبار ولرم بهاری، در کوچه شش خانه، جایی که "من" بودم، بدون گذشته، فقط با آینده.

عمری از آن گذشته است... نه قهرمان یک قصه، ایستاده در کنار
مدیری با یقه خز... من در روپوش سیاه، با پیشبند سفید مخصوص دخترک
برگزیده.

اگر به آن فکر کنم، به نظرم می آید که زیباترین نقشی است که تا به
حال بازی کرده ام.

نامه به خدا

از زمانی که اولین نامه را می خواستم به تو بنویسم، در نه سالگی، هشتاد سال گذشته است! و من از همان زمان و نیز از دو شب قبل تا بحال، بخاطر این که این فکر هرگز از ذهنم نرفته است، همچنان خجالت می کشم. این فکر را هرگز به زبان نیاوردم، به نظرم کفرآمیز بود، شاید هم ناشی از فقدان حجب و حیا بود و یا، نوعی جنون. ولی حالا دارم آنرا برایت می نویسم. تا، وقتی که چشمهایم می بیند.

برای تو، توئی می نویسم که هرگز خط خرچنگ قورباغه مرا نمی خوانی، به سؤالهای من جواب نمی دهی، و به افکار دور و درازم... در تمام زندگی.

افکار ساده، کودکانه و بی اهمیتی که در ذهن منست... افکار کودکی که در درون منست، با من بزرگ نشد و با من پیر نشد پس خیلی عوض نشده است. شاید حالا برای به روی کاغذ آوردن آنچه که در ذهنم انباشته شده است، فوریتی حس می کنم، زیرا سرنوشت دارد مرا از بینائی محروم می کند. برایم سخت است که کلمات را روشن و واضح بنویسم، خطوط کج و معوج است ولی باید عجله کنم، وقت تنگ است. می بینم که مدام هر کلمه،

هر خط، رو به بالا می رود، کسی چه می داند، شاید هم به تو برسد، جایی که تو هستی، در سکوت، نامرئی و بی چهره، برای مردمت که من هم جزویشان هستم. دختر مادری که با تو بیشتر حرف می زد تا با شش بچه اش و شوهرش که گناهکار بود چون فقیر بود. بچه هائی که، به عقیده مادرم، تو آنها را به او داده بودی.

او همه چیز را از تو می خواست: کفش، پالتو، آرد، گوشت برای (شابات)، و شکر بجای ساخارین برای چای بعد از شام ما. چیزی نبود که او از تو نخواهد: هیزم برای اجاق خاموش، تعمیر سقف خانه، یک بهار زودرس، زمستان نه چندان سخت و چکمه برای بابا، برای این که دمپانیهایش وقتی دنبال کار می رود در گل و لای از پایش درنیاید، و این که او با دست خالی به خانه برنگردد، مثل تقریباً تمام روزها.

اعتراف می کنم که این همه تقاضای او مرا آزار می داد، گفتگوهای بی پایان او با تو مرا از کوره به در می برد و تو، تو که هیچ کمکی به او نکردی، حتی برای این که بیوستش بهتر بشود، به او که حتی وقتی از شدت فشار سرخ شده و دست مرا فشار می داد، باز هم از تو کمک می خواست. من فکر می کردم که در این اتاقک چوبی پوسیده او حتی نباید نام ترا به زبان بیاورد. ولی او می گفت که تو همه جا هستی.

حالا... اگر تو یگانه و واحد بودی و همه جا و در هر جا هم حضور داشتی، پس تو هیچ کجا نبودی، چون... بالاخره یک، یک است.

من قبل از اینکه به مدرسه بروم شمردن را بلد بودم، و حتی خواندن و نوشتن هم بلد بودم. من همیشه نوشته ام و وقتی هم که نمی توانستم توی دفترچه ای که مدرسه به من داده بود، بنویسم چون کوچک بود، در ذهنم می نوشتم، برای همه می نوشتم از جمله برای تو. به پدرم می نوشتم که هیچوقت با من بازی نمی کرد و اولین باری که مرا بوسید وقتی بود که اونیفورمش را

پوشیده بود که به جنگ برود. می دیدم که خیلی غمگین و ناراحت است ولی به نظرم می رسید که محکمتر از همیشه است، و زیباتر و بلندتر، برعکس مامان که در خودش مجاله شده بود.

یکسال، شاید از این اولین بوسه پدرا نه گذشته بود و دومی، وقتی بود که برگشت؛ خسته، ضعیف، پیر، و خیس از عرق، احساس حقارت می کرد چون بخاطر یهودی بودن از ارتش اخراجش کرده بودند. شب، در تختخواب، در خیال خود، برای مامان هم نامه نوشتم و گفتم بابا اغلب اوقات حرفهای درستی می زند، در حالی که در چشم او، پدر هیچی نبود، گوئی که یک پدر فقیر هیچی ندارد. حتی حق پدری او را هم انکار می کرد و مدام می گفت که ما، یعنی بچه ها را، تو به او داده ای و هر قدر که تو خواسته ای او به دنیا آورده است.

در نامه های خیالی ام، از مامان می پرسیدم اگر پدر در به دنیا آمدن ما کاره ای نبوده است، چرا باید زندگی ما را تأمین کند؟

برعکس تو، در تمام زندگی، هر شب به تو فکر کرده ام. در مورد هر مسئله ای ترا مورد سؤال قرار می دادم. اما هرگز صدائی از تو نشنیدم، برعکس موسی که صدای ترا شنید، تو حتی مرحمت نکردی که به یک سؤال من هم جواب بدهی، همانطور که برای مادرم هم جوابی نبود، با همه ایمان تزلزل ناپذیری که داشت. بر خلاف من که شک کردم، از وقتی که چشمم را، در آن روستای کوچک، به دنیائی باز کردم که با ما بیرحم و خشن بود، گوئی همه اینها کاملاً طبیعی است. و اگر تو همه چیز را می دیدی... اگر تو همه چیز بوده ای؛ چشم، گوش...، چطور رنج و محنت ما را ندیدی؟ تو می دانی پدر من برای زنده ماندن چه می کرد؟ با یک گاری قرضی، حیوانات خانگی مثل مرغ و ماکیان، گوساله و حتی گاهی خوک - که باعث چندهش مادر می شد - را، که متعلق به دیگران بود، به شهر نزدیک روستا می برد. او نیمه شب

راه می افتاد برای این که سحر به آنجا برسد و بعد، خسته و کوفته و درمانده و بی ثمر برمی گشت، چون همه را به اولین مشتری داده بود. او اصلاً کاسبی بلد نبود، کاسب نبود. بخاطر این که یهودی بود، همه فکر می کردند خیلی زرنگ است اما او آدم بیحوصله ای بود و به حداقل منفعت راضی می شد. مرد ساده و درستی بود، به خودش و به ما قول داده بود که روزی صاحب یک ارابه می شود دستکم با یک اسب.

همیشه این را از خودم پرسیده ام - بدون این که جوابی بگیرم - دعا کردن چه فایده ای دارد وقتی که نه چیزی را عوض می کند و نه کسی را، وقتی تو کاری نمی توانی بکنی، نه می شنوی و نه می بینی، پس، تو، بوسیله یک نیروی ذهنی خارق العاده و غیرقابل تصور ابداع شده ای، شاید هم خودت، خودت را ساخته ای؟ من که همیشه و یکسره، هر روز نوشته ام، حالا ناگهان از نوشتن باز می ایستم، قلم به دست و با نگاهی خیره در خلأ... من در خلأ تو را می جویم.

ما... ما نه برزخ داریم و نه بهشت، ولی دوزخ... من آنرا دیده ام، آنجا که یک اشاره انگشت به سمت چپ ترا بسوی آتش می بُرد و اشاره به سمت راست بسوی عذاب کار اجباری بود، آزمایشهای مختلف روی آدمها و یا مرگ در اثر سرما و گرسنگی.

زنده ماندن ربطی به خوب بودن یا سزاوار بودن نداشت، یا باید از جان دیگران مایه می گذاشتی یا به دشمن خدمت می کردی. چرا تو آن انگشت را نشکستی؟ در نقاشی محراب کلیسای سیکستین تو دستت را به طرف "آدم" - بشر در زبان عبری - دراز کرده ای بدون این که آنرا لمس کنی، مثل آن پزشکی که می گفت (بله) یا (نه)، با اشغال جای تو... تو اجازه دادی که او جای ترا بگیرد! و با انگشتش میلیونها انسان را بسوی آتش بفرستد، انسانهایی که ترا به یاری می طلبیدند و و پرستش می کردند مثل مادر من. از این نمی

ترسیدی که اینها از تو روی بگردانند؟ یا تو هم به دنبال سرنوشت خلق برگزیده ات، انگشت را بطرف خودت گرفته بودی؟

ما وقتی از آن دوزخ بیرون آمدیم به حال خود رها شده بودیم، اما تو نامیرا هستی: آیا تو یگانه ابدی ما نیستی؟ حرفی باد هوا... آرامبخش، امیدبخش، واجب مثل نان برای گرسنه... و دنیا گرسنه است، بیش از آن که حریصان کمبود فراوانی دارند.

کلمه عدالت باید از فرهنگ لغت حذف شود، این کلمه بیهوده نباید بکار رود، نه بیشتر از نام تو. ولی تو اسامی زیادی داری، و از زبان من هم گاهی در می رود که بگویم "ای خدا"، ولی فقط در نجوا و آنگاه که بدی و شر غیرقابل تحمل می شود، و یا، وقتی از آنچه که پیش آمده یا در حال پیش آمدن است برافروخته می شوم.

همه چیز تکرار می شود، خود تو هم. تو تکرار بی نهایت یگانه و جاویدانی، بزرگترین همه راز و رمزها که هست؛ اگر که باشد. پرسش بی پاسخ برای همیشه. یا باید کورکورانه ترا باور کرد یا باید بوجود تو شک کرد... یا سوال همچنان معلق بین من و من باقی می ماند.

آه... تو، ای خدای بزرگ، اگر می دانستی از چه چیزهائی می ترسم... از همه چیز، اما نه از تو. اگر من زنده مانده ام، باید منطقی داشته باشد، نه؟ یک خواهشی دارم، این اولین بار است که از تو چیزی می خواهم:

حافظه، برای من مثل غذای روزانه است، بخاطر من کافر باوفا، مرا در سیاهی مگذار. هنوز باید چندین وجدان جوان را در مدرسه ها و در دانشگاهها روشن کنم، آنجا، من به عنوان یک شاهد، تجربیات کامل زندگی ام را باز می گویم. در آنجا سه سوال بیش از هر چیز دیگر مطرح می شود: آیا به تو اعتقاد دارم، آیا بدیها و شر را می بخشم، و آیا از شکنجه گرانم نفرت دارم؟

در مقابل سؤال اول، من شرمنده می شوم، آنچنان که گویا از من می خواهند برهنه شوم، برای سؤال دوم می گویم که یک یهودی فقط از طرف خودش می تواند ببخشد، و من قادر نیستم چون به آنهای دیگر فکر می کنم، به کسانی که نابود شدند، کسانی که دیگر نیستند مرا نخواهند بخشید. فقط به سومین سؤال است که می توانم قاطعانه جواب بدهم: ترحم، بلی، نسبت به هر کس که باشد، تنفر هرگز، برای همین است که من سالم و سلامت هستم، تنها و بیکیس ولی آزاد... و برای همین هم از تو سپاسگزارم، از تو ای موجود در "کتاب مقدس هاشم"، در دعاهای "آدونای"، و در زندگی روزمره. خدا...

دسامبر ۲۰۲۲

-
- ۱- پیشوای یهودی افراطی. کاهنان پسران هارون فرزند موسی هستند.
 - ۲- Miklos Horthy (۱۸۶۸-۱۹۵۷)، درباردار محافظه کار مجارستانی که در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۴ بر این کشور حکومت می کرد. او خیلی زود به نازیسم نزدیک شد. با این حال، در برابر تحویل دادن یهودیان مقاومت کرد و به همین دلیل توسط آلمانیها از قدرت ساقط شد.
 - ۳- Ferenc Szalasi (۱۸۹۷-۱۹۴۴)، بنیانگذار حزب فاشیستی (صلیب پیکان) در مجارستان و فرمانروای کشور در ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵
 - ۴- Giorgio Perlasca (۱۸۹۲-۱۹۱۰)، او با ممانعت از آتش زدن گتوی بوداپست، پنج هزار یهودی را از مرگ نجات داد.
- پرلاسکا در سنین جوانی به حزب فاشیست ایتالیا پیوست و در کنار سربازان موسولینی در شرق آفریقا جنگید و زمان جنگ داخلی اسپانیا، برای کمک به فرانکو به این کشور فرستاده شد. او از سال ۱۹۴۲، در بوداپست، به عنوان نماینده یک شرکت تجاری کار می کرد. روز آتش بس بین ایتالیا و متفقین (۸ سپتامبر ۱۹۴۳) او که هنوز در پایتخت مجارستان بود و آلمانیها در پی دستگیری او به جرم همکاری با نازیها بودند و او مجبور شد به سفارت اسپانیا پناه ببرد و از آن پس به عنوان دیپلمات اسپانیایی شناخته شد.
- بخاطر نجات یهودیها در گتوی بوداپست، به نام او لوح (درست در میان ملت) در بنای یادبود "یاد و شیم" (Yad Vashem) بنای یاد بود قربانیان هولوکاست، نصب شده است. یاد و شیم در سال ۱۹۵۳ روی تپه بلندی در اورشلیم برپا شده و شامل

چندین موزه، نمایشگاه، ستون یادبود، تندیسها و سنگهای یادبود قربانیان هولوکاست است.

۵ - Raoul Wallenberg (تولد ۱۹۱۲- مرگ احتمالاً ۱۹۴۷)، دیپلمات سوئدی که با در اختیار قرار دادن پاسپورت جعلی، بیست هزار یهودی مجارستانی را از اعزام به اردوگاههای مرگ آلمان نجات داد. او در ژانویه ۱۹۴۵ هنگام آزادی بوداپست توسط نیروهای شوروی به گمان جاسوسی برای آلمانیها، و علیرغم داشتن مصونیت دیپلماتیک، دستگیر شد و در زندانهای اتحاد جماهیر شوروی فوت کرد. چندین فیلم، اپرا، کتاب و زندگینامه درباره راول والنبرگ ساخته و نوشته شده و شورای اروپا نیز یک جایزه حقوق بشری به نام او ایجاد کرده است. در یاد واثم، نیز لوحی به نام نصب است.

۶ - Attila József (۱۹۰۵-۱۹۳۷)، از شعرای معاصر مجارستان. بسیاری از اشعار او به زبانهای اروپائی و از جمله فرانسوی و ایتالیائی ترجمه شده است. خانم ادیت بروک مترجم این اشعار به زبان ایتالیائی است.

۷ - Francesco Fausto Nitti (۱۸۹۹-۱۹۷۴)، از چهره های شاخص جنبش ضدفاشیسم ایتالیا و از بنیانگذاران حزب (Giustizia e Libertà/عدالت و آزادی). او در گریز از فاشیسم در ایتالیا به فرانسه پناهنده شد، به کمک اسپانیاییهای ضدفاشیست رفت و در جنگهای اسپانیا علیه فرانکو شرکت کرد و در آنجا زندانی شد، به دنبال اعتصاب غذا آزاد شد و به جنبش مقاومت فرانسه پیوست و دوباره دستگیر و این بار روانه اردوگاه داخائو شد. بعد از جنگ و بازگشت به ایتالیا، به سمت مشاور شهرداری رم انتخاب شد و هم او ازدواج ادیت و نلو را رسمیت بخشید.

ادیت بروک



ادیت بروک (Edith Bruck) نویسنده، ایتالیایی مجارستانی الاصل است. او همچنین فیلمنامه نویس، مترجم و برنامه نویس تلویزیون و روزنامه نگار بوده است.

ادیت اشتاینشرایبر در خانواده‌ای یهودی در ماه می ۱۹۳۱ در شمال شرقی مجارستان به دنیا آمد. او و خانواده اش در سال ۱۹۴۴ به اردوگاه آشویتس تبعید شدند. او پس از جنگ و رهائی از اردوگاهها، به مجارستان بازگشت. خانم ادیت بروک قبل از استقرار در ایتالیا، سه بار ازدواج کرد و بروک نام سومین همسر اوست که بعد از جدائی آنرا برای خود حفظ کرد.

در سال ۱۹۵۴، ادیت بروک در ایتالیا اقامت گزید و در رم با شاعر و کارگردانی به نام نلو ریزی ازدواج کرد. او اولین کتاب خود را در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد. خانم بروک تاکنون چندین کتاب و سناریوی فیلم نوشته و کارگردانی چند فیلم را به عهده داشته است. همچنین آثاری از نویسندگان مجارستانی آتیلا یوزف، میکلوش رادنوتی، گیولا ایلیس و روث فلدمن را به ایتالیایی ترجمه کرده است.